

دفتر چهارم

ای ضیاء الحق حسام الدین توی
 همت عالی تو ای مرتجا
 گردن این مثنوی را بسته‌ای
 مثنوی پویان کشنده ناپدید
 مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای
 چون چنین خواهی خدا خواهد چنین
 کان الله بوده‌ای در ما مضمی
 مثنوی از تو هزاران شکر داشت
 در لب و کفش خدا شکر تو دید
 ز انکه شاکر را زیادت وعده است
 گفت وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ یزدان ما
 گر زیادت می‌شود زین رو بود
 با تو ما چون رز به تابستان خوشیم
 خوش بکش این کاروان را تا به حج
 حج زیارت کردن خانه بود
 ز آن ضیا گفتم حسام الدین ترا
 کاین حسام و این ضیا یکی است هین
 نور از آن ماه باشد وین ضیا
 شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر
 شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه
 بس کس اندر نور مه منهج ندید
 آفتاب اعواض را کامل نمود
 تا که قلب و نقد نیک آید پدید
 که گذشت از مه به نورت مثنوی
 می‌کشد این را خدا داند کجا
 می‌کشی آن سوی که دانسته‌ای
 ناپدید از جاهلی کش نیست دید
 گر فزون گردد تو اش افزوده‌ای
 می‌دهد حق آرزوی متقین
 تا که کان الله پیش آمد جزا
 در دعا و شکر کفها بر فراشت
 فضل کرد و لطف فرمود و مزید
 آن چنان که قرب مزد سجده است
 قرب جان شد سجده‌ی ابدان ما
 نه از برای بوش و های و هو بود
 حکم داری هین بکش تا می‌کشیم
 ای امیر صبر مفتاح الفرج
 حج رب البیت مردانه بود
 که تو خورشیدی و این دو وصفها
 تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
 آن خورشید این فرو خوان از نبا
 و آن قمر را نور خواند این را نگر
 پس ضیا از نور افزون دان به جاه
 چون بر آمد آفتاب آن شد پدید
 لاجرم بازارها در روز بود
 تا بود از غبن و از حیلہ بعید

تا که نورش کامل آمد در زمین	تاجران را رَحْمَةً للعالمین
لیک بر قلاب مبعوض است و سخت	ز انک ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدوی جان صراف است قلب	دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند	پس ملایک رب سلم می‌زنند
کاین چراغی را که هست او نور کار	از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلاب است خصم نور بس	زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز	کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار	تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است	و انکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیل است و به قبطنی خون نمود	قوم موسی را نه خون بد آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر	شد ممثل سر نگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او	حق نمودت پاسخ افعال او
دیده‌ی غیبت چو غیب است اوستاد	کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست	گر تمامش می‌کنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان	قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آن جا تمام	چارمین جلد است آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را در باغ یافت و عسس را از

شادی دعای خیر می‌کرد و می‌گفت که عَسَى أَنْ تُكْرَهُوا شَيْئًا وَ هُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ

اندر آن بودیم کان شخص از عسس	راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال	کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایه‌ی او را نبود امکان دید	همچو عنقا وصف او را می‌شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا	بر وی افتاد و شد او را دل ربا
بعد از آن چندان که می‌کوشید او	خود مجالش می‌نداد آن تند خو
نه به لابه چاره بودش نه به مال	چشم پر و بی‌طمع بود آن نهال

عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی
چون بد آن آسیب در جست آمدند
چون در افگندش به جست و جوی کار
هم بر آن بو می‌تنند و می‌روند
هر کسی را هست او میدبری
باز در بستندش و آن در پرست
چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان
مر عسس را ساخته یزدان سبب
ببند آن معشوقه را او با چراغ
پس قرین می‌کرد از ذوق آن نفس
که زیان کردم عسس را از گریز
از عوانی مر و را آزاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان
گر چه خوی آن عوان هست ای خدا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود
ماتمی در جان او افتد از آن
او عوان را در دعا در می‌کشید
بر همه زهر و بر او تریاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست
مر یکی را پا دگر را پای‌بند
زهر مار آن مار را باشد حیات
خلق آبی را بود دریا چو باغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار

حق بیالود اول کارش لبی
پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
بعد از آن در بست که کابین بیار
هر دمی راجی و آیس می‌شوند
که گشادندش در آن روزی دری
بر همان او مید آتش پا شده‌ست
خود فرو شد پا به گنجش ناگهان
تا ز بیم او دود در باغ شب
طالب انگشتی در جوی باغ
با ثنای حق دعای آن عسس
بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
آن چنان که شادم او را شاد کن
از عوانی و سگی‌اش و ارهان
که هماره خلق را خواهد بلا
بر مسلمانان شود او زفت و شاد
از مسلمانان فگند آن را به جود
صد چنین ادبارها دارد عوان
کز عوان او را چنان راحت رسید
آن عوان پیوند آن مشتاق بود
بد به نسبت باشد این را هم بدان
که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
نسبتش با آدمی باشد مامت
خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
نسبت این از یکی کس تا هزار

زید اندر حق آن شیطان بود	در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنی است	وین بگوید زید گبر کشتنی است
زید يك ذات است بر آن يك جنان	او بر این دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کاو ترا باشد شکر	پس و را از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را	بین به چشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند ز آن خوش چشم تو	عاریت کن چشم از عشاق او
بلك از او کن عاریت چشم و نظر	پس ز چشم او به روی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال	گفت کان الله له زین ذو الجلال
چشم او من باشم و دست و دلش	تا رهد از مدبریها مقبلش
هر چه مکروه است چون شد او دلیل	سوی محبوبت حبیب است و خلیل

حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی	قاطعان راه را داعی شدی
دست بر می داشت یا رب رحم ران	بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه ی تسخر کنان اهل خیر	بر همه ی کافر دلان و اهل دیر
می نکردی او دعا بر اصفیا	می نکردی جز خبیثان را دعا
مر و را گفتند کاین معهود نیست	دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی از اینها دیده ام	من دعاشان زین سبب بگزیده ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند	که مرا از شر به خیر انداختند
هر گهی که رو به دنیا کردمی	من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه	باز آوردندمی گرگان به راه
چون سبب ساز صلاح من شدند	پس دعاشان بر من است ای هوشمند
بنده می نالد به حق از درد و نیش	صد شکایت می کند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد	مر ترا لابه کنان و راست کرد
این گله ز آن نعمتی کن کت زند	از در ما دور و مطرودت کند

در حقیقت هر عدو داروی تست
 که از او اندر گریزی در خلا
 در حقیقت دوستانت دشمنند
 هست حیوانی که نامش اشعر است
 تا که چوبش می‌زنی به می‌شود
 نفس مومن اشغری آمد یقین
 زین سبب بر انبیا رنج و شکست
 تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر
 پوست از دارو بلاکش می‌شود
 و نه تلخ و تیز مالیدی در او
 آدمی را پوست نامد بوغ دان
 تلخ و تیز و مالش بسیار ده
 ورنه نمی‌تانی رضا ده ای عیار
 که بلای دوست تطهیر شماسست
 چون صفا ببند بلا شیرین شود
 برد ببند خویش را در عین مات
 این عوان در حق گیری سود شد
 رحم ایمانی از او ببریده شد
 کارگاه خشم گشت و کین‌وری

کیمیا و نافع و دل جوی تست
 استعانت جویی از لطف خدا
 که ز حضرت دور و مشغولت کنند
 او به زخم چوب زفت و لمتراست
 او ز زخم چوب فربه می‌شود
 کاو به زخم رنج زفت است و سمین
 از همه خلق جهان افزون‌تر است
 که ندیدند آن بلا قوم دگر
 چون ادیم طایفی خوش می‌شود
 گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
 از رطوبتها شده زشت و گران
 تا شود پاک و لطیف و بافره
 گر خدا رنجت دهد بی‌اختیار
 علم او بالای تدبیر شماسست
 خوش شود دارو چو صحت بین شود
 پس بگوید اقتلونی یا ثقات
 لیک اندر حق خود مردود شد
 کین شیطانی بر او پیچیده شد
 کینه دان اصل ضلال و کافری

سؤال کردن از عیسی علیه السلام که در وجود از همه‌ی صعبا صعب‌تر چیست
 گفت عیسی را یکی هشیار سر
 گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا
 گفت از این خشم خدا چه بود امان
 پس عوان که معدن این خشم گشت

چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
 که از آن دوزخ همی‌لرزد چو ما
 گفت ترك خشم خویش اندر زمان
 خشم زشتش از سبع هم در گذشت

چه امیدستش به رحمت جز مگر
گر چه عالم را از ایشان چاره نیست
چاره نبود هر جهان را از چمین
باز گردد ز آن صفت آن بی هنر
این سخن اندر ضلال افکندنی است
لیک نبود آن چمین ماء معین

قصه خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وی

چون که تنهائش بدید آن ساده مرد
بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار
گفت آخر خلوت است و خلق نی
کس نمی جنبد در این جا جز که باد
گفت ای شیدا تو ابله بوده ای
باد را دیدی که می جنبد بدان
مروحه‌ی تصریف صنع ایزدش
جزو بادی که به حکم مادر است
جنبش این جزو باد ای ساده مرد
جنبش باد نفس کاندرب لب است
گاه دم را مدح و پیغامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها
باد را حق گاه بهاری می کند
بر گروه عاد صرصر می کند
می کند یک باد را زهر سموم
باد دم را بر تو بنهاد او اساس
دم نمی گردد سخن بی لطف و قهر
مروحه جنبان پی انعام کس
مروحه‌ی تقدیر ربانی چرا
چون که جزو باد دم یا مروحه
زود او قصد کنار و بوسه کرد
که مرو گستاخ ادب را هوش دار
آب حاضر تشنه‌ای همچون منی
کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
ابله‌ی و ز عاقلان نشنوده‌ای
باد جنبانی است اینجا باد ران
زد بر این باد و همی جنباندش
باد بیزن تا جنبانی نجست
بی تو و بی باد بیزن سر نکرد
تابع تصریف جان و قالب است
گاه دم را هجو و دشنامی کنی
که ز جزوی کل همی بیند نهی
در دیش زین لطف عاری می کند
باز بر هودش معطر می کند
مر صبا را می کند خرم قدوم
تا کنی هر باد را بر وی قیاس
بر گروهی شهد و بر قومی است زهر
و ز برای قهر هر پشه و مگس
پر نباشد ز امتحان و ابتلا
نیست الا مفسده یا مصلحه

این شمال و این صبا و این دبور
 يك كف گندم ز انباری ببین
 کل باد از برج باد آسمان
 بر سر خرمن به وقت انتقاد
 تا جدا گردد ز گندم کاهها
 چون بماند دیر آن باد وزان
 همچنین در طلق آن باد ولاد
 گر نمی‌دانند کش راننده اوست
 اهل کشتی همچنین جویای باد
 همچنین در درد دندانها ز باد
 از خدا لابه‌کنان آن جندیان
 رقعهای تعویذ می‌خواهند نیز
 پس همه دانسته‌اند آن را یقین
 پس یقین در عقل هر داننده هست
 گر تو او را می‌نبینی در نظر
 تن به جان جنبد نمی‌بینی تو جان
 گفت او گر ابله‌م من در ادب
 گفت ادب این بود خود که دیده شد

کی بود از لطف و از انعام دور
 فهم کن کان جمله باشد همچنین
 کی جهد بی‌مروحه‌ی آن باد ران
 نه که فلاحان ز حق جویند باد
 تا به انباری رود یا چاهها
 جمله را بینی به حق لابه‌کنان
 گر نیاید بانگ درد آید که داد
 باد را پس کردن زاری چه خوست
 جمله خواهانش از آن رب العباد
 دفع می‌خواهی به سوز و اعتقاد
 که بده باد ظفر ای کامران
 در شکنجه‌ی طلق زن از هر عزیز
 که فرستد باد رب العالمین
 اینکه با جنبنده جنباننده هست
 فهم کن آن را به اظهار اثر
 لیک از جنبیدن تن جان بدان
 زیرکم اندر وفا و در طلب
 آن دگر را خود همی‌دانی تو لد

قصه‌ی آن صوفی که زن خود را با بیگانه بگرفت

صوفی آمد به سوی خانه روز
 جفت گشته با رهی خویش زن
 چون بزد صوفی به جد در چاشت‌گاه
 هیچ معهودش نبد کاو آن زمان
 قاصدا آن روز بی‌وقت آن مروع

خانه يك در بود و زن با کفش دوز
 اندر آن يك حجره از وسواس تن
 هر دو درماندند نه حیلت نه راه
 سوی خانه باز گردد از دکان
 از خیالی کرد تا خانه رجوع

اعتماد زن بر آن کاو هیچ بار
 آن قیاسش راست نامد از قضا
 چون که بد کردی بترس ایمن مباش
 چند گاهی او بیوشاند که تا
 عهد عمر آن امیر مومنان
 بانگ زد آن دزد کای میر دیار
 گفت عمر حاش لله که خدا
 بارها پوشد پی اظهار فضل
 تا که این هر دو صفت ظاهر شود
 بارها زن نیز این بد کرده بود
 آن نمی دانست عقل پای سست
 آن چنانش تنگ آورد آن قضا
 نه طریق و نه رفیق و نه امان
 آن چنان کاین زن در آن حجره ی جفا
 گفت صوفی با دل خود کای دو گیر
 لیک نادانسته آرم این نفس
 از شما پنهان کشد کینه محق
 مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم
 همچو گفتاری که می گیرند و او
 هیچ پنهان خانه آن زن را نبود
 نه تنوری که در آن پنهان شود
 همچو عرصه ی پهن روز رستخیز
 گفت یزدان وصف این جای حرج
 این زمان با خانه نامد او ز کار
 گر چه ستار است هم بدهد سزا
 ز آنکه تخم است و برویاند خداهش
 آیدت ز آن بد پشیمان و حیا
 داد دزدی را به جلاد و عوان
 اولین بار است جرم زینهار
 بار اول قهر بارد در جزا
 باز گیرد از پی اظهار عدل
 آن مبشر گردد این منذر شود
 سهل بگذشت آن و سهلش می نمود
 که سبو دایم ز جو ناید درست
 که منافق را کند مرگ فجا
 دست کرده آن فرشته سوی جان
 خشک شد او و حریش ز ابتلا
 از شما کینه کشم لیکن به صبر
 تا که هر گوشه ننوشد این جرس
 اندک اندک همچو بیماری دق
 لیک پندارد به هر دم بهترم
 غره ی آن گفت کاین گفتار کو
 سمج و دهلیز و ره بالا نبود
 نه جوالی که حجاب آن شود
 نه گو و نه پشته نه جای گریز
 بهر محشر لا تری فیها عوج

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن زن که إِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ

چادر خود را بر او افکند زود
 مرد را زن ساخت و در را بر گشود
 زیر چادر مرد رسوا و عیان
 سخت پیدا چون شتر بر نردبان
 گفت خاتونی است از اعیان شهر
 مر و را از مال و اقبال است بهر
 در ببستم تا کسی بیگانه‌ای
 در نیاید زود نادانانه‌ای
 گفت صوفی چیستش هین خدمتی
 تا بر آرم بی‌سپاس و منتی
 گفت میلش خویشی و پیوستگی است
 نیک خاتونی است حق داند که کی است
 خواست دختر را ببیند زیر دست
 اتفاقا دختر اندر مکتب است
 باز گفت ار آرد باشد یا سبوس
 می‌کنم او را به جان و دل عروس
 یک پسر دارد که اندر شهر نیست
 خوب و زیرک چابک و مکسب کنی است
 گفت صوفی ما فقیر و زار و کم
 قوم خاتون مال‌دار و محتشم
 کی بود این کفو ایشان در زواج
 یک در از چوب و دری دیگر ز عاج
 کفو باید هر دو جفت اندر نکاح
 و نه تنگ آید نماند ارتیاح

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی این را سر پوشیده
 گفت گفتم من چنین عذری و او
 گفت نه من نیستم اسباب جو
 ما به مال و زر ملول و تخمه‌ایم
 ما به حرص و جمع نه چون عامه‌ایم
 قصد ما ستر است و پاکی و صلاح
 در دو عالم خود بدان باشد فلاح
 باز صوفی عذر درویشی بگفت
 و آن مکرر کرد تا نبود نهفت
 گفت زن من هم مکرر کرده‌ام
 بی‌جهازی را مقرر کرده‌ام
 اعتقاد اوست راسختر ز کوه
 که ز صد فقرش نمی‌آید شکوه
 او همی‌گوید مرادم عفت است
 از شما مقصود صدق و همت است
 گفت صوفی خود جهاز و مال ما
 دید و می‌بیند هویدا و خفا
 خانه‌ی تنگی مقام یک تنی
 که در او پنهان نماند سوزنی
 باز ستر و پاکی و زهد و صلاح
 او ز ما به داند اندر انتصاح
 به ز ما می‌داند او احوال ستر
 وز پس و پیش و سر و دنبال ستر

ظاهر او بی‌جهاز و خادم است
شرح مستوری ز بابا شرط نیست
این حکایت را بدان گفتم که تا
مر ترا ای هم به دعوی مستزاد
چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای
که ز هر ناشسته رویی کپ زنی
وز صلاح و ستر او خود عالم است
چون بر او پیدا چو روز روشنی است
لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
این بدهستت اجتهاد و اعتقاد
دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای
شرم داری و ز خدای خویش نی

غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را

از پی آن گفت حق خود را بصیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع
از پی آن گفت حق خود را علیم
نیست اینها بر خدا اسم علم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم
ور نه تسخر باشد و طنز و دها
یا علم باشد حیی نام وقیح
طفلك نوزاده را حاجی لقب
گر بگویند این لقبها در مدیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون
من همی دانستم پیش از وصال
من همی دانستم پیش از لقا
چون که چشمم سرخ باشد در عمش
تو مرا چون بره دیدی بی‌شبان
عاشقان از درد ز آن نالیده‌اند
بی‌شبان دانسته‌اند آن ظبی را
تا ز غمزه تیر آمد بر جگر
که بود دید وی‌ات هر دم نذیر
تا ببندی لب ز گفتار شنیع
تا نیندیشی فساد تو ز بیم
که سیه کافور دارد نام هم
نه مثال علت اولی سقیم
کر را سامع ضریران را ضیا
یا سیاه زشت را نام صبیح
یا لقب غازی نهی بهر نسب
تا ندارد آن صفت نبود صحیح
پاك حق عما يقول الظالمون
که نکو رویی و لیکن بد خصال
کز ستیزه راسخی اندر شقا
دانمش ز آن درد گر کم بینمش
تو گمان بردی ندارم پاسبان
که نظر ناجایگه مالیده‌اند
رایگان دانسته‌اند آن سبی را
که منم حارس گزافه کم نگر

کی کم از بره کم از بزغاله‌ام
 حارسی دارم که ملکش می‌سزد
 سرد بود آن باد یا گرم آن علیم
 نفس شهوانی ز حق کر است و کور
 هشت ساعت ز آن نپرسیدم به هیچ
 خود چه پرسم آن که او باشد به تون
 که نباشد حارس از دنباله‌ام
 داند او بادی که آن بر من وزد
 نیست غافل نیست غایب ای سقیم
 من به دل کوریت می‌دیدم ز دور
 که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ
 که تو چونی چون بود او سر نگون

مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام

شہوت دنیا مثال گلخن است
 لیک قسم متقی زین تون صفاست
 اغنیا مانده‌ی سرگین کشان
 اندر ایشان حرص بنهاده خدا
 ترک این تون گوی و در گرمابه ران
 هر که در تون است او چون خادم است
 هر که در حمام شد سیمای او
 تونیان را نیز سیما آشکار
 ور نبینی روش بویش را بگیر
 ور نداری بو در آرش در سخن
 پس بگوید تو نیی صاحب ذهب
 حرص تو چون آتش است اندر جهان
 پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است
 آفتابی که دم از آتش زند
 آفتاب آن سنگ را هم کرد زر
 آن که گوید مال گرد آورده‌ام
 این سخن گر چه که رسوایی فزاست
 که از او حمام تقوی روشن است
 ز آنکه در گرمابه است و در نقاست
 بهر آتش کردن گرمابه بان
 تا بود گرمابه گرم و بانوا
 ترک تون را عین آن گرمابه دان
 مر و را که صابر است و حازم است
 هست پیدا بر رخ زیبای او
 از لباس و از دخان و از غبار
 بو عصا آمد برای هر ضریر
 از حدیث نو بدان راز کهن
 بیست سلہ چرک بردم تا به شب
 باز کرده هر زبانه صد دهان
 گر چه چون سرگین فروغ آتش است
 چرک تر را لایق آتش کند
 تا به تون حرص افتد صد شرر
 چیست یعنی چرک چندین برده‌ام
 در میان تونیان زین فخرهاست

که تو شش سله کشیدی تا به شب
آن که در تون زاد و پاکی را ندید

من کشیدم بیست سله بی کرب
بوی مشک آرد بر او رنجی پدید

قصه‌ی آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بی‌هوش و رنجور شد

آن یکی افتاد بی‌هوش و خمید
بوی عطرش زد ز عطاران راد
همچو مردار او فتاد او بی‌خبر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان
آن یکی کف بر دل او می‌براند
او نمی‌دانست کاندر مرتعه
آن یکی دستش همی‌مالید و سر
آن بخور عود و شکر زد بهم
و آن دگر نبضش که تا چون می‌جهد
تا که می‌خورد دست، یا بنگ و حشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت
اندکی سرگین سگ در آستین
گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست
چون سبب معلوم نبود مشکل است
چون بدانستی سبب را سهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ
تا میان اندر حدث او تا به شب
پس چنین گفته است جالینوس مه
کز خلاف عادت است آن رنج او

چون که در بازار عطاران رسید
تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
نیم روز اندر میان رهگذر
جملگان لا حول گو درمان کنان
و ز گلاب آن دیگری بر وی فشانند
از گلاب آمد و را آن واقعه
و آن دگر که گل همی‌آورد تر
و آن دگر از پوشش‌اش می‌کرد کم
و آن دگر بوی از دهانش می‌ستد
خلق در ماندند اندر بی‌هشیش
که فلان افتاده است آن جا خراب
یا چه شد کاو را فتاد از بام طشت
گربز و دانا پیامد زود تفت
خلق را بشکافت و آمد با حنین
چون سبب دانی دوا کردن جلی است
داروی رنج و در آن صد محمل است
دانش اسباب دفع جهل شد
توی بر تو بوی آن سرگین سگ
غرق دباغی است او روزی طلب
آن چه عادت داشت بیمار آتش ده
پس دوا‌ی رنجش از معتاد جو

چون جعل گشته است از سرگین کشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان
ناصران او را به عنبر یا گلاب
مر خبیثان را نسازد طیبات
چون ز عطر وحی کز گشتند و گم
رنج و بیماری است ما را این مقال
گر بی‌آغازید نصحی آشکار
ما به لغو و لهُو فربه گشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ
رنج را صد تو و افزون می‌کنید

از گلاب آید جعل را بی‌هشی
که بد آن او را همی معتاد و خوست
رو و پشت این سخن را باز دان
می‌دوا سازند بهر فتح باب
در خور و لایق نباشد ای ثقات
بد فغانشان که تَطیِّرنا بکم
نیست نیکو و عظمتان ما را به فال
ما کنیم آن دم شما را سنگسار
در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
شورش معده است ما را زین بلاغ
عقل را دارو به افیون می‌کنید

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را به خفیه به بوی سرگین
خلق را می‌راند از وی آن جوان
سر به گوشش برد همچون رازگو
کاو به کف سرگین سگ ساییده بود
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت
کاین بخواند افسون به گوش او دمید
جنبش اهل فساد آن سو بود
هر که را مشک نصیحت سود نیست
مشرکان را ز آن نجس خواندهست حق
کرم کاو زادهست در سرگین ابد
چون نزد بر وی نثار رش نور
ور ز رش نور حق قسمیش داد
لیک نه مرغ خسیس خانگی

تا علاجش را نبینند آن کسان
پس نهاد آن چیز بر بینی او
داروی مغز پلید آن دیده بود
خلق گفتند این فسونی بد شگفت
مرده بود افسون به فریادش رسید
که ز ناز و غمزه و ابرو بود
لاجرم با بوی بد خو کردنی است
کاندرون پیشک زادند از سبق
می‌نگرداند به عنبر خوی خود
او همه جسم است بی‌دل چون قشور
همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
بلکه مرغ دانش و فرزانیگی

تو بدان مانی کز آن نوری تهی
از فراق زرد شد رخسار و رو
دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام
هشت سالت جوش دادم در فراق
غوره‌ی تو سنگ بسته کز سقام
ز آنکه بینی بر پلیدی می‌نهی
برگ زردی میوه‌ی ناپخته تو
گوشت از سختی چنین مانده است خام
کم نشد يك ذره خامیت و نفاق
غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن آن عاشق از گناه خویش به تلبیس و روی پوش و فهم کردن معشوق آن را نیز

گفت عاشق امتحان کردم مگیر
من همی دانستم بی امتحان
آفتابی نام تو مشهور و فاش
تو منی من خویشتن را امتحان
انبیا را امتحان کرده عدات
امتحان چشم خود کردم به نور
این جهان همچون خراب است و تو گنج
ز آن چنین بی‌خردگی کردم گزاف
تا زبانه چون ترا نامی نهد
گر شدم در راه حرمت راه زن
جز به دست خود مبرم پا و سر
از جدایی باز می‌رانی سخن
در سخن آباد این دم راه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین
تا ببینم تو حریفی یا ستیر
لیک کی باشد خبر همچون عیان
چه زیان است ار بکردم ابتلاش
می‌کنم هر روز در سود و زیان
تا شده ظاهر از ایشان معجزات
ای که چشم بد ز چشمان تو دور
گر تفحص کردم از گنجت مرنج
تا زخم با دشمنان هر بار لاف
چشم از این دیده گواهیها دهد
آدم ای مه به شمشیر و کفن
که از این دستم نه از دست دگر
هر چه خواهی کن و لیکن این مکن
گفت امکان نیست چون بی‌گاه شد
گر بمانیم این نماند همچنین

رد کردن معشوقه عذر عاشق را و تلبیس او را در روی او مالیدن
در جوابش بر گشاد آن یار لب
حیله‌های تیره اندر داوری
کز سوی ما روز و سوی تست شب
پیش بینایان چرا می‌آوری

هر چه در دل داری از مکر و رموز
 گر بیوشیمش ز بنده پروری
 از پدر آموز کآدم در گناه
 چون بدید آن عالم الاسرار را
 بر سر خاکستر انده نشست
 ربنا انا ظلمنا گفت و بس
 دید جانداران پنهان همچو جان
 که هلا پیش سلیمان مور باش
 جز مقام راستی يك دم مه ایست
 کور اگر از پند پالوده شود
 آدما تو نیستی کور از نظر
 عمرها باید به نادر گاه گاه
 کور را خود این قضا همراه اوست
 در حدث افتد نداند بوی چیست
 ور کسی بر وی کند مشکی نثار
 پس دو چشم روشن ای صاحب نظر
 خاصه چشم دل که آن هفتاد توست
 ای دریغاره زنان بنشسته‌اند
 پای بسته چون رود خوش راهوار
 این سخن اشکسته می‌آید دلا
 در اگر چه خرد و اشکسته شود
 ای در از اشکست خود بر سر مزن
 همچنین اشکسته بسته گفتنی است
 گندم ار بشکست و از هم در سکست
 تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش
 پیش ما رسواست و پیدا همچو روز
 تو چرا بی‌رویی از حد می‌بری
 خوش فرود آمد به سوی پایگاه
 بر دو پا استاد استغفار را
 از بهانه شاخ تا شاخی نجست
 چون که جانداران بدید از پیش و پس
 دور باش هر یکی تا آسمان
 تا بنشکافد ترا این دور باش
 هیچ لالا مرد را چون چشم نیست
 هر دمی او باز آلوده شود
 ليك إذا جاء القضاء عمی البصر
 تا که بینا از قضا افتد به چاه
 که مر او را اوفتادن طبع و خوست
 از من است این بوی یا ز آلودگی است
 هم ز خود داند نه از احسان یار
 مر ترا صد مادر است و صد پدر
 وین دو چشم حس خوشه چین اوست
 صد گره زیر زبانم بسته‌اند
 بس گران بندی است این معذور دار
 کاین سخن در است غیرت آسیا
 توتیای دیده‌ی خسته شود
 کز شکستن روشنی خواهی شدن
 حق کند آخر درستش کاو غنی است
 بر دکان آمد که نك نان درست
 آب و روغن ترك کن اشکسته باش

آن که فرزندان خاص آمدند	نفعه‌ی انا ظلمنا می‌دمند
حاجت خود عرضه کن حجت مگو	همچو ابلیس لعین سخت رو
سخت رویی گر و را شد عیب پوش	در ستیز و سخت رویی رو بکوش
آن ابو جهل از پیمبر معجزی	خواست همچون کینه‌ور ترکی غزی
لیک آن صدیق حق معجز نخواست	گفت این رو خود نگوید جز که راست
کی رسد همچون تویی را کز منی	امتحان همچو من یاری کنی

گفتن آن جهود علی را علیه السلام که اگر اعتماد داری بر حافظی حق از سر این کوشك خود را در انداز

و جواب گفتن امیر المؤمنین او را

مرتضی را گفت روزی يك عنود	كاو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند	حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظ است و غنی	هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام	اعتمادی کن به حفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو	و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو	تا نگردد جانت زین جرات گرو
کی رسد مر بنده را که با خدا	آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول	امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را می‌رسد کاو امتحان	پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار	که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا	امتحان کردم در آن جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها	اه که را باشد مجال این که را
عقل تو از بس که آمد خیره‌سر	هست عذرت از گناه تو بتر
آن که او افراشت سقف آسمان	تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را	امتحان خود را کن آن گه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان	فارغ آیی ز امتحان دیگران

چون بدانستی که شکر دانه‌ای
پس بدان بی‌امتحانی که اله
این بدان بی‌امتحان از علم شاه
هیچ عاقل افکند در ثمین
ز آنکه گندم را حکیم آگهی
شیخ را که پیشوا و رهبر است
امتحانش گر کنی در راه دین
جرات و جهلت شود عریان و فاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را
کز قیاس خود ترازو می‌تند
چون نگنجد او به میزان خرد
امتحان همچون تصرف دان در او
چه تصرف کرد خواهد نقشها
امتحانی گر بدانست و بدید
چه قدر باشد خود این صورت که بست
وسوسه‌ی این امتحان چون آمدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود
سجده‌گه را تر کن از اشک روان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد

پس بدانی کاهل شکر خانه‌ای
شکری نفرستدت ناجایگاه
چون سری نفرستدت در پایگاه
در میان مستراحی پر چمین
هیچ نفرستد به انبار کهی
گر مریدی امتحان کرد او خر است
هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
او برهنه کی شود ز آن افتتاش
بر درد ز آن که ترازوش ای فتی
مرد حق را در ترازو می‌کند
پس ترازوی خرد را بر درد
تو تصرف بر چنان شاهی مجو
بر چنان نقاش بهر ابتلا
نی که هم نقاش آن بر وی کشید
پیش صورتها که در علم وی است
بخت بد دان کامد و گردن زدت
با خدا گرد و در آ اندر سجود
کای خدا تو وارهانم زین گمان
مسجد دین تو پر خروب شد

قصه‌ی مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد
چون در آمد عزم داودی به تنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان
نیست در تقدیر ما آن که تو این
گفت جرم چیست ای دانای راز
که بسازد مسجد اقصی به سنگ
که ز دستت بر نیاید این مکان
مسجد اقصی بر آری این گزین
که مرا گویی که مسجد را مساز

گفت بی‌جرمی تو خونها کرده‌ای	خون مظلومان به گردن برده‌ای
که ز آواز تو خلقی بی‌شمار	جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفته‌ست بر آواز تو	بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو	دست من بر بسته بود از دست تو
نه که هر مغلوب شه مرحوم بود	نه که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومی است کاو	جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا
این چنین معدوم کاو از خویش رفت	بهترین هستها افتاد و زفت
او به نسبت با صفات حق فناست	در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله‌ی ارواح در تدبیر اوست	جمله‌ی اشباح هم در تیر اوست
آن که او مغلوب اندر لطف ماست	نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آن است خود	که اختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی	گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربت است	لذت او فرع محو لذت است
گر چه از لذات بی‌تاثیر شد	لذتی بود او و لذت‌گیر شد

شرح إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ والعلماء كنفس واحده، خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیاء علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان به هیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که يك خانه از آن هزاران خانه ویران کنی آن همه ویران شود و يك دیوار قائم نماند که لا تُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْهُمْ و العاقل یکفیه
الاشاره، این خود از اشارت گذشت

گر چه برناید به جهد و زور تو	لیک مسجد را بر آرد پور تو
کرده‌ی از کرده‌ی تست ای حکیم	مومنان را اتصالی دان قدیم
مومنان معدود لیک ایمان یکی	جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خر است	آدمی را عقل و جانی دیگر است
باز غیر جان و عقل آدمی	هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد	تو مجو این اتحاد از روح باد

گر خورد این نان نگردد سیر آن
 بلکه این شادی کند از مرگ او
 جان گرگان و سگان هر يك جداست
 جمع گفتم جانهاشان من به اسم
 همچو آن يك نور خورشید سما
 ليك يك باشد همه انوارشان
 چون نماند خانه‌ها را قاعده
 فرق و اشکالات آید زین مقال
 فرق‌ها بی‌حد بود از شخص شیر
 ليك در وقت مثال ای خوش نظر
 کان دلیر آخر مثال شیر بود
 متحد نقشی ندارد این سرا
 هم مثال ناقصی دست آورم
 شب به هر خانه چراغی می‌نهند
 آن چراغ این تن بود نورش چو جان
 آن چراغ شش فتیله‌ی این حواس
 بی‌خور و بی‌خواب نرید نیم دم
 بی‌فتیل و روغنش نبود بقا
 ز آنکه نور علتی‌اش مرگ جوست
 جمله حسهای بشر هم بی‌بِقاست
 نور حس و جان بابایان ما
 ليك مانند ستاره و ماهتاب
 آن چنان که سوز و درد زخم کيک
 آن چنان که عور اندر آب جست
 می‌کند زنبور بر بالا طواف
 و رکشد بار این نگردد او گران
 از حسد میرد چو بیند برگ او
 متحد جانهای شیران خداست
 کان یکی جان صد بود نسبت به جسم
 صد بود نسبت به صحن خانه‌ها
 چون که برگیری تو دیوار از میان
 مومنان مانند نفس واحده
 ز آنکه نبود مثل این باشد مثال
 تا به شخص آدمی زاد دلیر
 اتحاد از روی جان‌بازی نگر
 نیست مثل شیر در جمله‌ی حدود
 تا که مثلی و انمایم من ترا
 تا ز حیرانی خرد را و خرم
 تا به نور آن ز ظلمت می‌رهند
 هست محتاج فتیل و این و آن
 جملگی بر خواب و خور دارد اساس
 با خور و با خواب نرید نیز هم
 با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
 چون زید که روز روشن مرگ اوست
 ز آنکه پیش نور روز حشر لاست
 نیست کلی فانی و لا چون گیا
 جمله محوند از شعاع آفتاب
 محو گردد چون در آید مار اليک
 تا در آب از زخم زنبوران برست
 چون بر آرد سر ندارندش معاف

آب ذکر حق و زنبور این زمان
 دم بخور در آب ذکر و صبر کن
 بعد از آن تو طبع آن آب صفا
 آن چنانک از آب آن زنبور شر
 بعد از آن خواهی تو دور از آب باش
 پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند
 در صفات حق صفات جمله‌شان
 گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون
 محضرون معدوم نبود نیک بین
 روح محبوب از بقا بس در عذاب
 زین چراغ حس حیوان المراد
 روح خود را متصل کن ای فلان
 صد چراغت گر مرنده‌ار بیستند
 ز آن همه جنگند این اصحاب ما
 ز آنکه نور انبیا خورشید بود
 یک بمیرد یک بماند تا به روز
 جان حیوانی بود حی از غذا
 گر بمیرد این چراغ و طی شود
 نور آن خانه چو بی‌این هم به پاست
 این مثال جان حیوانی بود
 باز از هندوی شب چون ماه زاد
 نور آن صد خانه را تو یک شمر
 تا بود خورشید تابان بر افق
 باز چون خورشید جان آفل شود
 این مثال نور آمد مثل نی
 هست یاد آن فلان و آن فلان
 تا رهی از فکر و وسواس کهن
 خود بگیری جملگی سر تا به پا
 می‌گریزد از تو هم گیرد حذر
 که به سر هم طبع آبی خواجه‌تاش
 لا نیند و در صفات آغشته‌اند
 همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
 خوان جمیع هم لدینا محضرون
 تا بقای روحها دانی یقین
 روح واصل در بقا پاک از حجاب
 گفتمت هان تا نجویی اتحاد
 زود با ارواح قدس سالکان
 بس جدایند و یگانه نیستند
 جنگ کس نشنید اندر انبیا
 نور حس ما چراغ و شمع و دود
 یک بود پژمرده دیگر با فروز
 هم بمیرد او به هر نیک و بدی
 خانه‌ی همسایه مظلوم کی شود
 پس چراغ حس هر خانه جداشت
 نه مثال جان ربانی بود
 در سر هر روزنی نوری فتاد
 که نماند نور این بی‌آن دگر
 هست در هر خانه نور او قنق
 نور جمله خانه‌ها زایل شود
 مر ترا هادی عدو را ره زنی

بر مثال عنکبوت آن زشت خو
از لعاب خویش پرده‌ی نور کرد
گردن اسب ار بگیرد بر خورد
کم نشین بر اسب توسن بی‌لگام
اندر این آهنگ منگر سست و پست
پرده‌های گنده را بر بافد او
دیده‌ی ادراک خود را کور کرد
ور بگیرد پاش بستاند لگد
عقل و دین را پیشوا کن و السلام
کاندر این ره صبر و شق انفس است

بقیه‌ی قصه‌ی بنای مسجد اقصی

چون سلیمان کرد آغاز بنا
در بنایش دیده می‌شد کر و فر
در بنا هر سنگ کز که می‌سکست
همچو از آب و گل آدم‌کده
سنگ بی‌حمل آینده شده
حق همی‌گوید که دیوار بهشت
چون در و دیوار تن با آگهی است
هم درخت و میوه هم آب زلال
ز آنکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدهست
این به اصل خویش ماند پر خلل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب
فرش بی‌فرش پیچیده شود
خانه‌ی دل بین ز غم ژولیده شد
تخت او سیار بی‌حمل شد
هست در دل زندگی دار الخلود
چون سلیمان در شدی هر بامداد
پند دادی گه به گفت و لحن و ساز
پاک چون کعبه همایون چون منی
نی فسرده چون بناهای دگر
فاش سیروا بی‌همی‌گفت از نخست
نور ز آهک پاره‌ها تابان شده
و آن در و دیوارها زنده شده
نیست چون دیوارها بی‌جان و زشت
زنده باشد خانه چون شاهنشهی است
با بهشتی در حدیث و در مقال
بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
و آن بنا از طاعت زنده شده‌ست
و آن به اصل خود که علم است و عمل
با بهشتی در سؤال و در جواب
خانه بی‌مکناس رو بیده شود
بی‌کناس از توبه‌ای رو بیده شد
حلقه و در مطرب و قوال شد
در زبانم چون نمی‌آید چه سود
مسجد اندر بهر ارشاد عباد
گه به فعل اعنی رکوعی یا نماز

پند فعلی خلق را جذابتر
که رسد در جان هر با گوش و کر
اندر آن وهم امیری کم بود
در حشم تاثیر آن محکم بود

قصه‌ی آغاز خلافت عثمان و خطبه‌ی وی در بیان آن که ناصح فعال به فعل به از ناصح قوال به قول

قصه‌ی عثمان که بر منبر برفت
چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدهست
رفت بو بکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش
از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت
بر شد و بنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بو الفضول
کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی از ایشان برتری
چون به رتبت تو از ایشان کمتری
گفت اگر پایه‌ی سوم را بسپرم
وهم آید که مثال عمرم
بر دوم پایه شوم من جای جو
گوی بو بکر است و این هم مثل او
هست این بالا مقام مصطفی
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود
وهم مثلی نیست با آن شه مرا
تا به قرب عصر لب خاموش بود
ز هره نه کس را که گوید هین بخوان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام
یا برون آید ز مسجد آن زمان
هر که بینا ناظر نورش بدی
پر شده نور خدا آن صحن و بام
پس ز گرمی فهم کردی چشم کور
کور ز آن خورشید هم گرم آمدی
لیک این گرمی گشاید دیده را
که بر آمد آفتابی بی فتور
گرمی‌اش را ضجرتی و حالتی
تا ببیند عین هر بشنیده را
کور چون شد گرم از نور قدم
ز آن تبش دل را گشادی فسحتی
سخت خوش مستی ولی ای بو الحسن
از فرح گوید که من بینا شدم
این نصیب کور باشد ز آفتاب
پاره‌ای راه است تا بینا شدن
و انکه او آن نور را بینا بود
صد چنین و الله اعلم بالصواب
شرح او کی کار بو سینا بود
که بجنابند به کف پرده‌ی عیان
ور شود صد تو که باشد این زبان

وای بر وی گر بساید پرده را	تیغ الهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را بر کند	آن سری کز جهل سرها می‌کند
این به تقدیر سخن گفتم ترا	ور نه خود دستش کجا و آن کجا
خاله را خایه بدی خالو شدی	این به تقدیر آمده‌ست ار او بدی
از زبان تا چشم کاو پاک از شك است	صد هزاران ساله گویم اندك است
هین مشو نومید نور از آسمان	حق چو خواهد می‌رسد در يك زمان
صد اثر در کانه‌ها از اختران	می‌رساند قدرتش در هر زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است	اختر حق در صفاتش راسخ است
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین	در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل	دم‌بهدم خاصیتش آرد عمل
در همش آرد چو سایه در ایاب	طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاک اختروش مدد	سوی اخترهای گردون می‌رسد
ظاهر آن اختران قوام ما	باطن ما گشته قوام سما

در بیان آن که حکما گویند آدمی عالم صغری است و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبری است زیرا آن علم

حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت آدمی موصول بود

پس به صورت عالم اصغر تویی	پس به معنی عالم اکبر تویی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است	باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و اومید ثمر	کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس به معنی آن شجر از میوه زاد	گر به صورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا	خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذو فنون	رمز نحن الاخرون السابقون
گر به صورت من ز آدم زاده‌ام	من به معنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجده‌ی ملك	وز پی من رفت بر هفتم فلك
پس ز من زابید در معنی پدر	پس ز میوه زاد در معنی شجر

اول فکر آخر آمد در عمل	خاصه فکری کاو بود وصف ازل
حاصل اندر يك زمان از آسمان	می رود می آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز	کی مفازه زفت آید با مفاز
دل به کعبه می رود در هر زمان	جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتاهی مر جسم راست	چه دراز و کوتاه آن جا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد	رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام	عاشقانه ای فتی خل الکلام
گر چه پبله‌ی چشم بر هم می زنی	در سفینه خفته‌ای ره می کنی

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینه نوح من تمسك بها نجا و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من	همچو کشتی ام به طوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح	هر که دست اندر زند یابد فتوح
چون که با شیخی تو دور از زشتی	روز و شب سیاری و در کشتی
در پناه جان جان بخشی توی	کشتی اندر خفته‌ای ره می روی
مگسل از پیغمبر ایام خویش	تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
گر چه شیری چون روی ره بی دلیل	خویش بین و در ضلالی و ذلیل
هین میر الا که با پرهای شیخ	تا ببینی عون لشکرهای شیخ
يك زمانی موج لطفش بال تست	آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر	اتحاد هر دو بین اندر اثر
يك زمان چون خاک سبزت می کند	يك زمان پر باد و گبزت می کند
جسم عارف را دهد وصف جماد	تا بر او روید گل و نسرين شاد
ليك او ببند نبیند غیر او	جز به مغز پاك ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار	تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من	چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی	چون بر اقت بر کشاند نیستی

نه چو معراج زمینی تا قمر
 نه چو معراج بخاری تا سما
 خوش براقی گشت خنگ نیستی
 کوه و دریاها سمش مس می‌کند
 پا بکش در کشتی و می‌رو دوان
 دست نه و پای نه رو تا قدم
 بر دریدی در سخن پرده‌ی قیاس
 ای فلك بر گفت او گوهر بیار
 گر بیاری گوهرت صد تا شود
 پس نثاری کرده باشی بهر خود
 بلکه چون معراج کلکی تا شکر
 بل چو معراج جنینی تا نهی
 سوی هستی آردت گر بیستی
 تا جهان حس را پس می‌کند
 چون سوی معشوق جان جان روان
 آن چنان که تاخت جانها از عدم
 گر نبودی سمع سامع را نعاس
 از جهان او جهان شرم دار
 جامدت بیننده و گویا شود
 چون که هر سرمایه‌ی تو صد شود

قصه‌ی هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام
 هدیه‌ی بلقیس چل استر بدهست
 چون به صحرای سلیمانی رسید
 بر سر زر تا چهل منزل براند
 بارها گفتند زر را و ابریم
 عرصه‌ای کش خاک زر ده دهی است
 ای ببرده عقل هدیه تا اله
 چون کساد هدیه آن جا شد پدید
 باز گفتند ار کساد و گر روا
 گر زر و گر خاک ما را بردنی است
 گر بفرمایند که واپس برید
 خنده‌ش آمد چون سلیمان آن بدید
 من نمی‌گویم مرا هدیه دهید
 که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست
 بار آنها جمله خشت زر بدهست
 فرش آن را جمله زر پخته دید
 تا که زر را در نظر آبی نماند
 سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
 زر به هدیه بردن آن جا ابلهی است
 عقل آن جا کمتر است از خاک راه
 شرمساریشان همی واپس کشید
 چیست بر ما بنده فرمانیم ما
 امر فرمانده بجا آوردنی است
 هم به فرمان تحفه را باز آورید
 کز شما من کی طلب کردم ثرید
 بلکه گفتم لایق هدیه شوید
 که بشر آن را نیارد نیز خواست

می‌پرستید اخترى کاو زر کند
 می‌پرستید آفتاب چرخ را
 آفتاب از امر حق طباخ ماست
 آفتابت گر بگیرد چون کنی
 نه به درگاه خدا آری صداع
 گر کشندت نیم شب خورشید کو
 حادثات اغلب به شب واقع شود
 سوی حق گر ز آستانه خم شوی
 چون شوی محرم گشایم با تو لب
 جز روان پاک او را شرق نه
 روز آن باشد که او شارق شود
 چون نماید ذره پیش آفتاب
 آفتابی را که رخشان می‌شود
 همچو ذره بینی‌اش در نور عرش
 خوار و مسکین بینی او را بی‌قرار
 کیمیایی که از او يك ما ثری
 نادر اکسیری که از وی نیم تاب
 بو العجب میناگری کز يك عمل
 باقی اخترها و گوهرهای جان
 دیده‌ی حسی زبون آفتاب
 تا زبون گردد به پیش آن نظر
 کان نظر نوری و این ناری بود

کرامات و نور شیخ عبد الله مغربی قدس سره
 گفت عبد الله شیخ مغربی
 شصت سال از شب ندیدم من شبی

من ندیدم ظلمتی در شصت سال
صوفیان گفتند صدق قال او
در بیابانهای پر از خار و گو
روی پس ناکرده می‌گفتی به شب
باز گفתי بعد يك دم سوی راست
روز گشتی پاش را ما پای بوس
نه ز خاک و نه ز گل بر وی اثر
مغربی را مشرقی کرده خدای
نور این شمس شموسی فارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید
تو به نور او همی‌رو در امان
پیش پیشت می‌رود آن نور پاک
یوم لا یخزی النَّبیَّ راست دان
گر چه گردد در قیامت آن فزون
کاو ببخشد هم به میغ و هم به ماغ

نه به روز و نه به شب نه ز اعتلال
شب همی‌رفتیم در دنبال او
او چو ماه بدر ما را پیش رو
هین گو آمد میل کن در سوی چپ
میل کن زیرا که خاری پیش پاست
گشته و پایش چو پاهای عروس
نه از خراش خار و آسیب حجر
کرده مغرب را چو مشرق نورزای
روز خاص و عام را او حارس است
که هزاران آفتاب آرد پدید
در میان اژدها و کژدمان
می‌کند هر ره زنی را چاک چاک
نور یسعی بین ایدیه‌م بخوان
از خدا اینجا بخواهید آزمون
نور جان و الله اعلم بالبلاغ

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه‌ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت کردن
بلقیس را به ایمان و ترك آفتاب پرستی

باز گردید ای رسولان خجل
این زر من بر سر آن زر نهید
فرج استر لایق حلقه‌ی زر است
که نظرگاه خداوند است آن
کو نظرگاه شعاع آفتاب
از گرفت من ز جان اسپر کنید
مرغ فتنه‌ی دانه بر بام است او

زر شما را دل به من آرید دل
کوری تن فرج استر را دهید
زر عاشق روی زرد اصفر است
کز نظر انداز خورشید است کان
کو نظرگاه خداوند لباب
گر چه اکنون هم گرفتار منید
پر گشاده بسته‌ی دام است او

چون به دانه داد او دل را به جان
آن نظرها که به دانه می‌کند
دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر
چون کشیدت آن نظر اندر پی‌ام
ناگرفته مر و را بگرفته دان
آن گره دان کاو به پا بر می‌زند
من همی‌دزدم ز تو صبر و مقر
پس بدانی کز تو من غافل نی‌ام

قصه‌ی عطاری که سنگ ترازوی او گل سر شوی بود
و دزدیدن مشتری گل خوار از آن گل هنگام سنجیدن شکر
پیش عطاری یکی گل خوار رفت
پس بر عطار طرار دو دل
گفت گل سنگ ترازوی من است
گفت هستم در مهمی قند جو
گفت با خود پیش آن که گل خور است
همچو آن دلاله که گفت ای پسر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست
گفت بهتر این چنین خود گر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گل است
اندر آن کفه‌ی ترازو ز اعتداد
پس برای کفه‌ی دیگر به دست
چون نبودش تیشه‌ای او دیر ماند
رویش آن سو بود، گل خور ناشکفت
ترس ترسان که نیاید ناگهان
دید عطار آن و خود مشغول کرد
گر بدزدی و ز گل من می‌بری
تو همی‌ترسی ز من لیک از خری
گر چه مشغولم چنان احمق نیم

تا خرد ابلاج قند خاص زفت
موضع سنگ ترازو بود گل
گر ترا میل شکر بخردن است
سنگ میزان هر چه خواهی باش گو
سنگ چه بود گل نکوتر از زر است
نو عروسی یافتم بس خوب فر
کان ستیره دختر حلو اگر است
دختر او چرب و شیرین‌تر بود
این به و به گل مرا میوه‌ی دل است
او بجای سنگ آن گل را نهاد
هم به قدر آن شکر را می‌شکست
مشتری را منتظر آن جا نشاند
گل از او پوشیده دزدیدن گرفت
چشم او بر من فتد از امتحان
که فزون‌تر دزد هین ای روی زرد
رو که هم از پهلوی خود می‌خوری
من همی‌ترسم که تو کمتر خوری
که شکر افزون کشی تو از نی‌ام

چون ببینی مر شکر را ز آزمود
پس بدانی احمق و غافل که بود
مرغ ز آن دانه نظر خوش می‌کند
دانه هم از دور راهش می‌زند
کز زنای چشم حظی می‌بری
نه کباب از پهلوی خود می‌خوری
این نظر از دور چون تیر است و سم
عشقت افزون می‌شود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف
ملك عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامی است ژرف
در شکار آرند مرغان شگرف
من سلیمان می‌خواهم ملکتان
بلکه من برهانم از هر هلاکتان
کاین زمان هستی خود مملوک ملک
مالك ملک آن که بجهد او ز هلك
بازگونه ای اسیر این جهان
نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بنده‌ی این جهان محبوس جان
چند گویی خویش را خواجه‌ی جهان

دل داری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را
و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان
ای رسولان می‌فرستمتان رسول
رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آن چه دیدید از عجب
باز گوید از بیابان ذهب
تا بداند که به زر طامع نه‌ایم
ما زر از زر آفرین آورده‌ایم
آن که گر خواهد همه خاک زمین
سر به سر زر گردد و در ثمین
روز محشر این زمین را نقره‌گین
حق برای آن کند ای زر گزین
فارغیم از زر که ما بس پر فنیم
از شما کی کدیه‌ی زر می‌کنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست
تخته بند است آن که تختش خوانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود
بی‌مراد تو شود ریشت سپید
مالك الملك است هر کش سر نهد
ما شما را کیمیاگر می‌کنیم
که برون آب و گل بس ملکه‌است
صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
شرم دار از ریش خود ای کژ امید
بی‌جهان خاک صد ملکش دهد

ليك ذوق سجده‌ای پیش خدا
پس بنالی که نخواهم ملکها
پادشاهان جهان از بد رگی
ور نه ادهم‌وار سر گردان و دنگ
ليك حق بهر ثبات این جهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ
همره جانن نگرده ملک و زر
تا ببینی کاین جهان چاهی است تنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی به بام
هست در چاه انعکاسات نظر
وقت بازی کودکان را ز اختلال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند

خوشر آید از دو صد دولت ترا
ملك آن سجده مسلم کن مرا
بو نبردند از شراب بندگی
ملك را بر هم زدندی بی‌درنگ
مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
که ستانیم از جهان داران خراج
آخر آن از تو بماند مرده ریگ
زر بده سر مه ستان بهر نظر
یوسفانه آن رسن آری به چنگ
جان که یا بشرای هذا لی غلام
کمترین آن که نماید سنگ زر
می‌نماید آن خزفها زر و مال
تا که شد کانه‌ها بر ایشان نژند

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و در خواست کردن روزی حلال بی‌مشغول شدن به کسب و از
عبادت ماندن و ارشاد ایشان او را و میوه‌های تلخ و ترش کوهی بر وی شیرین شدن به داد آن مشایخ
آن یکی درویش گفت اندر سمر
گفتم ایشان را که روزی حلال
مر مرا سوی کهستان راندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را
هین بخور پاك و حلال و بی‌حساب
پس مرا ز آن رزق نطقی رو نمود
گفتم این فتنه‌ست ای رب جهان
شد سخن از من دل خوش یافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت
خضریان را من بدیدم خواب در
از کجا نوشم که نبود آن وبال
میوه‌ها ز آن بیشه می‌افشانند
در دهان تو به همت‌های ما
بی‌صداع و نقل و بالا و نشیب
ذوق گفت من خردها می‌ربود
بخششی ده از همه خلقان نهان
چون انار از ذوق می‌بشکافتم
غیر این شادی که دارم در سرشت

هیچ نعمت آرزو ناید دگر
مانده بود از کسب یک دو حبه ام
زین نپردازم به جوز و نیشکر
دوخته در آستین جبهام

نیت کردن او که این زر بدهم بدان هیزم کش چون من روزی یافتم به کرامات مشایخ
و رنجیدن آن هیزم کش از ضمیر و نیت او

آن یکی درویش هیزم می کشید
پس بگفتم من ز روزی فارغم
میوهی مکروه بر من خوش شده است
چون که من فارغ شده‌ستم از گلو
بدهم این زر را بدین تکلیف کش
خود ضمیرم را همی دانست او
بود پیشش سر هر اندیشه‌ای
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر
پس همی‌منگید با خود زیر لب
که چنین اندیشی از بهر ملوک
من نمی‌کردم سخن را فهم لیک
سوی من آمد به هیبت همچو شیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد
گفت یا رب گر ترا خاصان هی اند
لطف تو خواهم که میناگر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش
من در آن بی‌خود شدم تا دیر گه
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار
باز این را بند هیزم ساز زود
در زمان هیزم شد آن اغصان زر

خسته و مانده ز بیشه در رسید
زین سپس از بهر رزق نیست غم
رزق خاصی جسم را آمد به دست
حبه ای چند است این بدهم بدو
تا دو سه روزك شود از قوت خوش
ز آنکه سمعش داشت نور از شمع هو
چون چراغی در درون شیشه‌ای
بود بر مضمون دلها او امیر
در جواب فکرتم آن بو العجب
کیف تلقی الرزق ان لم یرزقواک
بر دلم می‌زد عتابش نیک نیک
تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر
لرزه بر هر هفت عضو من فتاد
که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند
این زمان این تنگ هیزم زر شود
همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش
چون که با خویش آمدم من از وله
بس غیورند و گریزان ز اشتها
بی‌توقف هم بر آن حالی که بود
مست شد در کار او عقل و نظر

بعد از آن برداشت هیزم را و رفت
خواستم تا در پی آن شه روم
بسته کرد آن هیبت او مرا
ور کسی را ره شود گو سر فشان
پس غنیمت دار آن توفیق را
نه چو آن ابله که یابد قرب شاه
چون ز قربانی دهندش بیشتر
نیست این از ران گاو ای مفتری
بذل شاهانهست این بی رشوتی

سوی شهر از پیش من او تیز و تفت
پرسم از وی مشکلات و بشنوم
پیش خاصان ره نباشد عامه را
کان بود از رحمت و از جذبشان
چون بیابی صحبت صدیق را
سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
پس بگوید ران گاو است این مگر
ران گاو می نماید از خری
بخشش محض است این از رحمتی

تحریض سلیمان علیه السلام مر رسولان را بر تعجیل هجرت بلقیس بهر ایمان
همچنان که شه سلیمان در نبرد
که بیایید ای عزیزان زود زود
سوی ساحل می فشانند بی خطر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید
پس بگویدش بیا اینجا تمام
هین بیا ای طالب دولت شتاب
ای که تو طالب نه ای تو هم بیا

جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بر آمد موجها از بحر جود
جوش موجش هر زمانی صد گهر
کاین زمان رضوان در جنت گشاد
سوی بلقیس و بدین دین بگروید
زود که ان الله یدعو بالسلام
که فتوح است این زمان و فتح باب
تا طلب یابی ازین یار وفا

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس الله سره و ترك ملك خراسان
ملك بر هم زن تو ادهم وار زود
تا بیابی همچو او ملك خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر
حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصده شه از حارسان آن هم نبود
که کند ز آن دفع دزدان و رنود
او همی دانست کان کاو عادل است
فارغ است از واقعه ایمن دل است

نه به شب چوبك زنان بر بامها	عدل باشد پاسبان کامها
همچو مشتاقان خیال آن خطاب	لیك بد مقصودش از بانگ رباب
چیزکی ماند بدان ناقور كل	نالهی سرنا و تهدید دهل
از دوار چرخ بگرفتیم ما	پس حکیمان گفته‌اند این لحنها
می‌سرایندش به طنبور و به حلق	بانگ گردشهای چرخ است این که خلق
نغز گردانید هر آواز زشت	مومنان گویند کاتار بهشت
در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم	ما همه اجزای آدم بوده‌ایم
یادمان آمد از آنها چیزکی	گر چه بر ما ریخت آب و گل شکی
کی دهند این زیر و این بم آن طرب	لیك چون آمیخت با خاک کرب
گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز	آب چون آمیخت با بول و گمیز
بول گیرش آتشی را می‌کشد	چیزکی از آب هستش در جسد
کاتش غم را به طبع خود نشاند	گر نجس شد آب این طبعش بماند
که در او باشد خیال اجتماع	پس غذای عاشقان آمد سماع
بلکه صورت گردد از بانگ و صفر	قوتی گیرد خیالات ضمیر
آن چنان که آتش آن جوز ریز	آتش عشق از نوها گشت تیز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوز بن جوز می‌ریخت در جوی آب که در گو بود و به آب نمی‌رسید تا به افتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع خوش بانگ آب اندر طرب می‌آورد

در نغولی بود آب آن تشنه راند
می‌فتاد از جوز بن جوز اندر آب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی
بیشتر در آب می‌افتد ثمر
تا تو از بالا فرو آیی به زور
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست
قصد من آن است کاید بانگ آب
بر درخت جوز جوزی می‌فشاند
بانگ می‌آمد همی‌دید او حباب
جوزها خود تشنگی آرد ترا
آب در پستی است از تو دور در
آب جویش برده باشد تا به دور
تیزتر بنگر بر این ظاهر مه‌ایست
هم ببینم بر سر آب این حباب

تشنه را خود شغل چه بود در جهان
 گرد جو و گرد آب و بانگ آب
 همچنان مقصود من زین مثنوی
 مثنوی اندر فروع و در اصول
 در قبول آرند شاهان نیک و بد
 چون نهالی کاشتی آتش بده
 قصدم از الفاظ او راز تو است
 پیش من آوازت آواز خداست
 اتصالی بی تکلیف بی قیاس
 لیک گفتم ناس من نسناس نی
 ناس مردم باشد و کو مردمی
 ما رَمِيتَ إِذْ رَمِيتَ خوانده‌ای
 ملك جسمت را چو بلقیس ای غبی
 می‌کنم لا حول نه از گفت خویش
 کاو خیالی می‌کند در گفت من
 می‌کنم لا حول یعنی چاره نیست
 چون که گفت من گرفتت در گلو
 آن یکی نایی خوش نی می‌زدست
 نای را بر کون نهاد او که ز من
 ای مسلمان خود ادب اندر طلب
 هر که را بینی شکایت می‌کند
 این شکایت گر، بدان که بد خو است
 ز آنکه خوش خو آن بود کاو در خمول
 لیک در شیخ آن گله ز امر خداست
 آن شکایت نیست هست اصلاح جان
 گرد پای حوض گشتن جاودان
 همچو حاجی طایف کعبه‌ی صواب
 ای ضیاء الحق حسام الدین توی
 جمله آن تست کرده ستی قبول
 چون قبول آرند نبود بیش رد
 چون گشادش داده‌ای بگشا گره
 قصدم از انشایش آواز تو است
 عاشق از معشوق حاشا که جداست
 هست رب الناس را با جان ناس
 ناس غیر جان جان اشناس نی
 تو سر مردم ندیده ستی دمی
 لیک جسمی در تجزی مانده‌ای
 ترك کن بهر سلیمان نبی
 بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
 در دل از وسواس و انکارات ظن
 چون ترا در دل به ضدم گفتمی است
 من خمش کردم تو آن خود بگو
 ناگهان از مقعدش بادی بجست
 گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن
 نیست الا حمل از هر بی‌ادب
 که فلان کس راست طبع و خوی بد
 که مر آن بد خوی را او بد گو است
 باشد از بد خو و بد طبعان حمول
 نه پی خشم و ممارات و هواست
 چون شکایت کردن پیغمبران

ناحمولی انبیا از امر دان
 طبع را کشتند در حمل بدی
 ای سلیمان در میان زاغ و باز
 ای دو صد بلقیس حلمت را زبون
 و نه حمال است بد را حلمشان
 ناحمولی گر بود هست ایزدی
 حلم حق شو با همه مرغان بساز
 که اهد قومی انهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرك و تاخیر مکن
 هین بیا بلقیس و نه بد شود
 لشکرت خصمت شود مرتد شود
 پرده دار تو درت را بر کند
 جمله ذرات زمین و آسمان
 آب را دیدی که با عادان چه کرد
 و آنچه با قارون نمودست این زمین
 و آنچه پشه کله‌ی نمرود خورد
 گشت ششصد پاره و لشکر شکست
 تا که در آب سیه خوردند غوط
 عاقلانه یاری پیغمبران
 گر کشد عاجز شود از بار پر
 لشکر حق می‌شود سر می‌نهد
 در میان لشکر اویی بترس
 مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
 درد چشم از تو بر آرد صد دمار
 پس ببینی تو ز دندان گوشمال
 تا ببینی لشکر تن را عمل
 دشمنی با جان جان آسان کی است
 کز میان جان کنندم صفدری
 چون مرا یابی همه ملك آن تست
 هین بیا بلقیس و نه بد شود
 پرده دار تو درت را بر کند
 جمله ذرات زمین و آسمان
 باد را دیدی که با عادان چه کرد
 آن چه بر فرعون زد آن بحر کین
 و آنچه آن بابیل با آن پیل کرد
 و انکه سنگ انداخت داودی به دست
 سنگ می‌بارید بر اعدای لوط
 گر بگویم از جمادات جهان
 مثنوی چندان شود که چل شتر
 دست بر کافر گواهی می‌دهد
 ای نموده ضد حق در فعل درس
 جزو جزوت لشکر او در وفاق
 گر بگوید چشم را کاو را فشار
 و ر به دندان گوید او بنما و بال
 باز کن طب را بخوان باب العلل
 چون که جان جان هر چیزی وی است
 خود رها کن لشکر دیو و پری
 ملك را بگذار بلقیس از نخست

خود بدانی چون بر من آمدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنی است
زینت او از برای دیگران
ای تو در پیکار خود را باخته
تو به هر صورت که آیی بیستی
يك زمان تنها بمانی تو ز خلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خود است
گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب

که تو بی‌من نقش گرمابه بدی
صورت است از جان خود بی‌چاشنی است
باز کرده بی‌هده چشم و دهان
دیگران را تو ز خود نشناخته
که منم این و الله آن تو نیستی
در غم و اندیشه مانی تا به خلق
که خوش و زیبا و سر مست خودی
صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
آن عرض باشد که فرع او شده‌ست
جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان حجره‌ست و دل شهر عجاب

پیدا کردن سلیمان علیه السلام که مرا خالصا لامر الله جهد است در ایمان تو، يك ذره غرضی نیست مرا نه
در نفس تو و حسن تو و نه در ملك تو، خود بینی چون چشم جان باز شود بنور الله
هین بیا که من رسولم دعوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم
بت شکن بوده‌ست اصل اصل ما
گر در آییم ای رهی در بتکده
احمد و بو جهل در بت خانه رفت
این در آید سر نهند او را بتان
این جهان شهوتی بت خانه‌ای است
ليك شهوت بنده‌ی پاکان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر
قلب چون آمد سیه شد در زمان

چون اجل شهوت کشم نه شهوتی
نه اسیر شهوت روی بتم
چون خلیل حق و جمله‌ی انبیا
بت سجود آرد نه ما در معبده
زین شدن تا آن شدن فرقی است زفت
آن در آید سر نهد چون امتان
انبیا و کافران را لانه‌ای است
زر نسوزد ز انکه نقد کان بود
اندر این بوته درند این دو نفر
زر در آمد شد زری او عیان

دست و پا انداخت زر در بوته خوش	در رخ آتش همی خندد رگش
جسم ما رو پوش ما شد در جهان	ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان به طین	کاین نظر کرده است ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را	با کف گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکسترش	بر سر نور او بر آید بر سرش
که که باشد کاو بپوشد روی آب	طین که باشد کاو بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار	دود از این ملک دو سه روزه بر آر

باقی قصه‌ی ابراهیم ادهم رحمه الله علیه

بر سر تختی شنید آن نیک نام	طق طقی و های و هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا	گفت با خود این چنین زهره که را
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست	این نباشد آدمی مانا پری است
سر فرو کردند قومی بو العجب	ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه می جوید گفتند اشتران	گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه	چون همی جوئی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید	چون پری از آدمی شد ناپدید
معنی اش پنهان و او در پیش خلق	خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد	همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف	جمله‌ی عالم از او لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق	غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند	مردگان از گور تن سر بر زدند
یک دگر را مژده می دادند هان	نک ندایی می رسد از آسمان
ز ان ندا دینها همی گردند گبز	شاخ و برگ دل همی گردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور	مردگان را وار هانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد از این	این گذشت الله اعلم بالیقین

بقیهی قصه‌ی اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام آل بلقیس را هر یکی را اندر خورد مشکلات

دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ ضمیری به صفیر آن جنس مرغ و طعمه‌ی او

قصه گویم از سبا مشتاق‌وار چون صبا آمد به سوی لاله‌زار

لاقت الاشباح یوم وصلها عادت الاولاد صوب اصلها

أمة العشق الخفی فی الامم مثل جود حوله لوم السقم

ذله الارواح من اشباحها عزه الاشباح من ارواحها

ایها العشاق السقیا لكم أنتم الباقون و البقیاء لكم

ایها السالون قوموا و اعشقوا ذاك ریح یوسف فاستنشقا

منطق الطیر سلیمانی بیا بانگ هر مرغی که آید می‌سرا

چون به مرغان فرستاده‌ست حق لحن هر مرغی بداده‌ست سبق

مرغ جبری را زبان جبر گو مرغ پر اشکسته را از صبر گو

مرغ صابر را تو خوش دار و معاف مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف

مر کبوتر را حذر فرما ز باز باز را از حلم گو و احتراز

و آن خفاشی را که ماند او بی‌نوا می‌کنش با نور جفت و آشنا

کبک جنگی را بیاموزان تو صلح مر خروسان را نما اشراف صبح

همچنان می‌روز دهد تا عقاب ره نما و الله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملك و مست شدن او از شوق ایمان

و التفات همت او از همه ملك منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا يك صفیری کرد بست آن جمله را

جز مگر مرغی که بد بی‌جان و پر یا چو ماهی گنگ بود از اصل و کر

نی غلط گفتم که کر گر سر نهد پیش وحی کبریا سمعش دهد

چون که بلقیس از دل و جان عزم کرد بر زمان رفته هم افسوس خورد

ترك مال و ملك کرد او آن چنان که بترك نام و ننگ آن عاشقان

آن غلامان و کنیزان بناز
 باغها و قصرها و آب رود
 عشق در هنگام استیلا و خشم
 هر زمره را نماید گندنا
 لا اله الا هو این است ای پناه
 هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت
 پس سلیمان از دلش آگاه شد
 آن کسی که بانگ موران بشنود
 آن که گوید راز قانت نمله
 دید از دورش که آن تسلیم کیش
 گر بگویم آن سبب گردد دراز
 گر چه این کلك قلم خود بی حسی است
 همچنین هر آلت پیشه‌وری
 این سبب را من معین گفتمی
 از بزرگی تخت کز حد می‌فزود
 خرده کاری بود و تفریقش خطر
 پس سلیمان گفت گر چه فی‌الآخر
 چون ز وحدت جان برون آرد سری
 چون بر آید گوهر از قعر بحار
 سر بر آرد آفتاب با شرر
 لیک خود با این همه بر نقد حال
 تا نگرده خسته هنگام لقا
 هست بر ما سهل و او را بس عزیز
 عبرت جانش شود آن تخت ناز
 تا بداند در چه بود آن مبتلا

پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
 پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
 زشت گرداند لطیفان را به چشم
 غیرت عشق این بود معنی لا
 که نماید مه ترا دیگ سیاه
 می‌دریغش نامد الا جز که تخت
 کز دل او تا دل او راه شد
 هم فغان سر دوران بشنود
 هم بداند راز این طاق کهن
 تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
 که چرا بودش به تخت آن عشق و ساز
 نیست جنس کاتب او را مونس است
 هست بی‌جان مونس جانوری
 گر نبودی چشم فهمت را نمی
 نقل کردن تخت را امکان نبود
 همچو اوصال بدن با همدگر
 سرد خواهد شد بر او تاج و سریر
 جسم را با فر او نبود فری
 بنگری اندر کف و خاشاک خوار
 دم عقرب را که سازد مستقر
 جست باید تخت او را انتقال
 کودکانه حاجتش گردد روا
 تا بود بر خوان حوران دیو نیز
 همچو دلق و چارقی پیش ایاز
 از کجاها در رسید او تا کجا

خاك را و نطفه را و مضغه را
 كز كجا آوردمت ای بد نیت
 تو بر آن عاشق بدی در دور آن
 این كرم چون دفع آن انكار تست
 حجت انكار شد انشار تو
 خاك را تصویر این كار از كجا
 چون در آن دم بی‌دل و بی‌سر بدی
 از جمادی چون كه انكارت برست
 پس مثال تو چو آن حلقه زنی است
 حلقه زن زین نیست دریابد كه هست
 پس هم انكارت مبین می‌كند
 چند صنعت رفت ای انكار تا
 آب و گل می‌گفت خود انكار نیست
 من بگویم شرح این از صد طریق

پیش چشم ما همی‌دارد خدا
 كه از آن آید همی خفیه‌ی ات
 منكر این فضل بودی آن زمان
 كه میان خاك می‌کردی نخست
 از دوا بدتر شد این بیمار تو
 نطفه را خصمی و انكار از كجا
 فكرت و انكار را منكر بدی
 هم از این انكار حشرت شد درست
 كز درونش خواجه گوید خواجه نیست
 پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
 كز جماد او حشر صد فن می‌كند
 آب و گل انكار زاد از هل اُتی
 بانگ می‌زد بی‌خبر كه اخبار نیست
 لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

چاره كردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا
 گفت عفریتی كه تختش را به فن
 گفت آصف من به اسم اعظمش
 گر چه عفريت اوستاد سحر بود
 حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان
 گفت حمد الله بر این و صد چنین
 پس نظر كرد آن سلیمان سوی تخت
 پیش چوب و پیش سنگ نقش كند
 ساجد و مسجود از جان بی‌خبر
 دیده در وقتی كه شد حیران و دنگ

حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
 حاضر آرم پیش تو در يك دمش
 لیک آن از نفخ آصف رو نمود
 لیک ز آصف نز فن عفريتیان
 كه بدیده‌ستم ز رب العالمین
 گفت آری گول گیری ای درخت
 ای بسا گولان كه سرها می‌نهند
 دیده از جان جنبشی و اندك اثر
 كه سخن گفت و اشارت كرد سنگ

نرد خدمت چون به ناموضع بباخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود
گفت گر چه نیست آن سگ بر قوام
شیر سنگین را شقی شیری شناخت
استخوانی سوی سگ انداخت زود
لیک ما را استخوان لطفی است عام

قصه‌ی یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام، مصطفی را علیه السلام گم کرد و لرزیدن و سجده‌ی
بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
قصه‌ی راز حلیمه گویمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد
می‌گریزاندیش از هر نیک و بد
چون همی‌آورد امانت را ز بیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق
گشت حیران آن حلیمه ز آن صدا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا
مصطفی را بر زمین بنهاد او
چشم می‌انداخت آن دم سو به سو
کاین چنین بانگ بلند از چپ و راست
چون ندید او خیره و نومید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت
مکیان گفتند ما را علم نیست

تا زداید داستان او غمت
بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
تا سپارد آن شهنشه را به جد
شد به کعبه و آمد او اندر حطیم
تافت بر تو آفتابی بس عظیم
صد هزاران نور از خورشید جود
محتشم شاهی که پیک اوست بخت
منزل جانهای بالایی شوی
آیدت از هر نواحی مست شوق
نه کسی در پیش نه سوی قفا
شد پیایی آن ندا را جان فدا
تا کند آن بانگ خوش را جستجو
که کجای است آن شه اسرار گو
می‌رسد یا رب رساننده کجاست
جسم لرزان همچو شاخ بید شد
مصطفی را بر مکان خود ندید
گشت بس تاریک از غم منزلش
که که بر دردانهام غارت گماشت
ما ندانستیم کانجا کودکی است

ریخت چندان اشك و كرد او بس فغان
سینه کوبان آن چنان بگریست خوش
که از او گریان شدند آن دیگران
کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را به استعانت بتان
پیر مردی پیشش آمد با عصا
که چنین آتش ز دل افروختی
گفت احمد را رضیعم معتمد
چون رسیدم در حطیم آوازاها
من چو آن الحان شنیدم از هوا
تا ببینم این ندا آواز کیست
نه از کسی دیدم به گرد خود نشان
چون که وا گشتم ز حیرتهای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار
که بگوید گر بخواهد حال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا
هین مرا بنمای آن شاه نظر
برد او را پیش عزی کاین صنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود
گفت ای عزی تو بس اکرامها
بر عرب حق است از اکرام تو
این حلیمه‌ی سعدی از او مید تو
که از او فرزند طفلی گم شده ست
چون محمد گفت این جمله بتان
که برو ای پیر این چه جست و جوست

کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
این جگرها را ز ماتم سوختی
پس بیاوردم که بسپارم به جد
می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
طفل را بنهادم آن جا ز آن صدا
که ندایی بس لطیف و بس شهی است
نه ندا می‌منقطع شد يك زمان
طفل را آن جا ندیدم وای دل
که نمایم مر ترا يك شهریار
او بداند منزل و ترحال طفل
مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
کش بود از حال طفل من خبر
هست در اخبار غیبی مغتنم
چون به خدمت سوی او بشتافتیم
ای خداوند عرب ای بحر جود
کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
فرض گشته تا عرب شد رام تو
آمد اندر ظل شاخ بید تو
نام آن کودک محمد آمده ست
سر نگون گشتند و ساجد آن زمان
آن محمد را که عزل ما از اوست

ما نگون و سنگسار آیم از او
 آن خیالاتی که دیدندی ز ما
 گم شود چون بارگاه او رسید
 دور شو ای پیر فتنه کم فروز
 دور شو بهر خدا ای پیر تو
 این چه دم ازدها افشردن است
 زین خبر جوشد دل دریا و کان
 چون شنید از سنگها پیر این سخن
 پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا
 آن چنانک اندر زمستان مرد عور
 چون در آن حالت بدید او پیر را
 گفت پیرا گر چه من در محنتم
 ساعتی با دم خطیبی می کند
 باد با حرفم سخنها می دهد
 گاه طفلم را ربوده غیبیان
 از که نالم با که گویم این گله
 غیرتش از شرح غبیم لب بیست
 گر بگویم چیز دیگر من کنون
 گفت پیرش کای حلیمه شاد باش
 غم مخور یاوه نگرده او ز تو
 هر زمان از رشک غیرت پیش و پس
 آن ندیدی کان بتان ذو فنون
 این عجب قرنی است بر روی زمین
 زین رسالت سنگها چون ناله داشت
 سنگ بی جرم است در معبودی اش
 ما کساد و بی عیار آیم از او
 وقت فترت گاه گاه اهل هوا
 آب آمد مر تیمم را درید
 هین ز رشک احمدی ما را مسوز
 تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
 هیچ دانی چه خبر آوردن است
 زین خبر لرزان شود هفت آسمان
 پس عصا انداخت آن پیر کهن
 پیر دندانها بهم بر می زدی
 او همی لرزید و می گفت ای ثبور
 ز آن عجب گم کرد زن تدبیر را
 حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
 ساعتی سنگم ادیبی می کند
 سنگ و کوهم فهم اشیا می دهد
 غیبیان سبز پر آسمان
 من شدم سودایی اکنون صد دله
 این قدر گویم که طفلم گم شده ست
 خلق بندندم به زنجیر جنون
 سجدهی شکر آر و رو را کم خراش
 بلکه عالم یاوه گردد اندر او
 صد هزاران پاسبان است و حرس
 چون شدند از نام طفلت سر نگون
 پیر گشتم من ندیدم جنس این
 تا چه خواهد بر گنه کاران گماشت
 تو نه ای مضطر که بنده بودی اش

او که مضطر این چنین ترسان شده‌ست تا که بر مجرم چها خواهند بست

خبر یافتن جد مصطفی عبد المطلب از گم کردن حلیمه محمد را علیه الصلاة و السلام و طالب شدن او گرد
 شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق درخواستن و یافتن او محمد را علیه السلام
 چون خبر یابید جد مصطفی از حلیمه وز فغانش بر ملا
 و ز چنان بانگ بلند و نعره‌ها که به میلی می‌رسید از وی صدا
 زود عبد المطلب دانست چیست دست بر سینه همی زد می‌گریست
 آمد از غم بر در کعبه به سوز کای خبیر از سر شب و ز راز روز
 خویشتن را من نمی‌بینم فنی تا بود هم راز تو همچون منی
 خویشتن را من نمی‌بینم هنر تا شوم مقبول این مسعود در
 یا سر و سجده‌ی مرا قدری بود یا به اشکم دو لبی خندان شود
 لیک در سیمای آن در یتیم دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
 که نمی‌ماند به ما گر چه ز ماست ما همه مسیم و احمد کیمیاست
 آن عجایبها که من دیدم بر او من ندیدم بر ولی و بر عدو
 آن که فضل تو در این طفلیش داد کس نشان ندهد به صد ساله جهاد
 چون یقین دیدم عنایت‌های تو بر وی او دریست از دریای تو
 من هم او را می‌شفیع آرم به تو حال او ای حال دان با من بگو
 از درون کعبه آمد بانگ زود که هم اکنون رخ به تو خواهد نمود
 با دو صد اقبال او محظوظ ماست با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
 ظاهرش را شهره‌ی کیهان کنیم باطنش را از همه پنهان کنیم
 زر کان بود آب و گل ما زرگریم که گهش خلخال و گه خاتم بریم
 گه حمایل‌های شمشیرش کنیم گاه بند گردن شیرش کنیم
 گه ترنج تخت بر سازیم از او گاه تاج فرق‌های ملک جو
 عشق‌ها داریم با این خاک ما ز انکه افتاده‌ست در قعده‌ی رضا
 گه چنین شاهی از او پیدا کنیم گه هم او را پیش شه شیدا کنیم

صد هزاران عاشق و معشوق از او
 کار ما این است بر کوری آن
 این فضیلت خاک را ز آن رو دهیم
 ز آنکه دارد خاک شکل اغبری
 ظاهرش با باطنش گشته به جنگ
 ظاهرش گوید که ما اینیم و بس
 ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست
 ظاهرش با باطنش در چالش اند
 زین ترش رو خاک صورتها کنیم
 ز آنکه ظاهر خاک اندوه و بکاست
 کاشف السریم و کار ما همین
 گر چه دزد از منکری تن میزند
 فضلها دزدیده اند این خاکها
 بس عجب فرزندان کاو را بوده است
 شد زمین و آسمان خندان و شاد
 می شکافت آسمان از شادی اش
 ظاهرش با باطنش ای خاک خوش
 هر که با خود بهر حق باشد به جنگ
 ظلمتش با نور او شد در قتال
 هر که کوشد بهر ما در امتحان
 ظاهرش از تیرگی افغان کنان
 قاصد او چون صوفیان رو ترش
 عارفان رو ترش چون خار پشت
 باغ پنهان گرد باغ آن خار فاش
 خار پشتا خار حارس کرده ای
 در فغان و در نفیر و جستجو
 که به کار ما ندارد میل جان
 که نواله پیش بی برگان نهیم
 و ز درون دارد صفات انوری
 باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
 باطنش گوید نکو بین پیش و پس
 باطنش گوید که بنماییم بیست
 لاجرم زین صبر نصرت می کشند
 خندهی پنهانش را پیدا کنیم
 در درونش صد هزاران خنده هاست
 کاین نهانها را بر آریم از کمین
 شحنه آن از عصر پیدا می کند
 تا مقر آریمشان از ابتلا
 لیک احمد بر همه افزوده است
 کاین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
 خاک چون سوسن شده ز آزادی اش
 چون که در جنگند و اندر کش مکش
 تا شود معنیش خصم بو و رنگ
 آفتاب جانش را نبود زوال
 پشت زیر پایش آرد آسمان
 باطن تو گلستان در گلستان
 تا نیامیزند با هر نور کش
 عیش پنهان کرده در خار درشت
 کای عدوی دزد زین در دور باش
 سر چو صوفی در گریبان برده ای

تا کسی در چار دانگ عیش تو
گم شود زین گل رخان خار خو
طفل تو گر چه که کودک خوبده ست
هر دو عالم خود طفیل او بده ست
ما جهانی را بدو زنده کنیم
چرخ را در خدمتش بنده کنیم
گفت عبد المطلب کاین دم کجاست
ای علیم السر نشان ده راه راست

نشان خواستن عبد المطلب از موضع محمد علیه الصلاة و السلام که کجاش یابم
و جواب آمدن از اندرون کعبه و نشان یافتن

از درون کعبه آوازش رسید
گفت ای جوینده آن طفل رشید
در فلان وادی است زیر آن درخت
پس روان شد زود پیر نیک بخت
در رکاب او امیران قریش
ز آنکه جدش بود ز اعیان قریش
تا به پشت آدم اسلافش همه
مهران بزم و رزم و ملحمه
این نسب خود پوست او را بوده است
مغز او خود از نسب دور است و پاک
نور حق را کس نجوید زاد و بود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب
بر فزاید بر طراز آفتاب
بر فزاید بر طراز آفتاب

بقیه‌ی قصه‌ی دعوت رحمت بلقیس را

خیز بلقیسا بیا و ملک بین
بر لب دریای یزدان در بچین
خواهران ساکن چرخ سنی
تو به مرداری چه سلطانی کنی
خواهران را ز بخششهای راد
هیچ می‌دانی که آن سلطان چه داد
تو ز شادی چون گرفتی طبل زن
که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان
که ابنای جنس وی‌اند نعره زنان که یا لَیْتَ قَوْمِی یَعْلَمُونَ
آن سگی در کو گدای کور دید
حمله می‌آورد و دلش می‌درید

گفته‌ایم این را ولی باری دگر
کور گفتش آخر آن یاران تو
قوم تو در کوه می‌گیرند گور
ترك این تزویر گو شیخ نفور
کاین مریدان من و من آب شور
آب خود شیرین کن از بحر لدن
خیز شیران خدا بین گور گیر
گور چه از صید غیر دوست دور
در نظاره‌ی صید و صیادی شه
همچو مرغ مرده‌شان بگرفته یار
مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین
مرغ مرده‌اش را هر آن که شد شکار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت
گوید او منگر به مرداری من
من نه مردارم مرا شه کشته است
جنبش زین پیش بود از بال و پر
جنبش فائیم بیرون شد ز پوست
هر که کژ جنبد به پیش جنبش
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم
کی بمانم مرده در قبضه‌ی خدا
عیسی‌ام لیکن هر آن کاو یافت جان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد
من عصایم در کف موسای خویش
بر مسلمانان پل دریا شوم

شد مکرر بهر تاکید خبر
بر که‌اند این دم شکاری صید جو
در میان کوی می‌گیری تو کور
آب شوری جمع کرده چند کور
می‌خورند از من همی‌گردند کور
آب بد را دام این کوران مکن
تو چو سگ چونی به زرقی کور گیر
جمله شیر و شیر گیر و مست نور
کرده ترك صید و مرده در وله
تا کند او جنس ایشان را شکار
خوانده ای القلب بین اصبعین
چون ببیند شد شکار شهریار
دست آن صیاد را هرگز نیافت
عشق شه بین در نگهداری من
صورت من شبه مرده گشته است
جنبش اکنون ز دست دادگر
جنبش باقی است اکنون چون از اوست
گر چه سیمرخ است زارش می‌کشم
در کف شام نگر گر بنده‌ای
من به کف خالق عیسی درم
بر کف عیسی مدار این هم روا
از دم من او بماند جاودان
شاد آن کاو جان بدین عیسی سپرد
موسیم پنهان و من پیدا به پیش
باز بر فرعون اژدرها شوم

این عصا را ای پسر تنها مبین
 موج طوفان هم عصا بد کاو ز درد
 گر عصاهای خدا را بشمرم
 لیک زین شیرین گیاه زهرمند
 گر نباشد جاه فرعون و سری
 فربهش کن آن گهش کش ای قصاب
 گر نبودی خصم و دشمن در جهان
 دوزخ آن خشم است خصمی بایش
 پس بماندی لطف بی قهر و بدی
 ریش خندی کرده اند آن منکران
 تو اگر خواهی بکن هم ریش خند
 شاد باشی ای محبان در نیاز
 هر حویجی باشدش کردی دگر
 هر یکی با جنس خود در کرد خود
 تو که کرد زعفرانی زعفران
 آب می خور زعفرانا تا رسی
 در مکن در کرد شلغم پوز خویش
 تو به کردی او به کردی مودعه
 خاصه آن ارضی که از پهناوری
 اندر آن بحر و بیابان و جبال
 این بیابان در بیابانهای او
 آب استاده که سیر استش نهان
 کاو درون خویش چون جان و روان
 مستمع خفته ست کوه کن خطاب
 خیز بلقیسا که بازاری است تیز
 که عصا بی کف حق نبود چنین
 طنطنه‌ی جادو پرستان را بخورد
 زرق این فرعونیان را بر درم
 ترک کن تا چند روزی می چرند
 از کجا یابد جهنم پروری
 ز آنکه بی برگند در دوزخ کلاب
 پس بمردی خشم اندر مردمان
 تا زید و ر نی رحیمی بکشدش
 پس کمال پادشاهی کی بدی
 بر مثلها و بیان ذاکران
 چند خواهی زیست ای مردار چند
 بر همین در که شود امروز باز
 در میان باغ از سیر و کبر
 از برای پختگی نم می خورد
 باش و آمیزش مکن با دیگران
 زعفرانی اندر آن حلوا رسی
 که نگردد با تو او هم طبع و کیش
 ز آنکه ارض الله آمد واسعه
 در سفر گم می شود دیو و پری
 منقطع می گردد او هام و خیال
 همچو اندر بحر پر یک تای مو
 تازه تر خوشتر ز جوهای روان
 سیر پنهان دارد و پای روان
 ای خطیب این نقش کم کن تو بر آب
 زین خسیسان کساد افکن گریز

خیز بلقیسا کنون با اختیار
پیش از آن که مرگ آرد گیر و دار
بعد از آن گوشت کشد مرگ آن چنان
که چو دزد آیی به شحنه جان کنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد
گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود
تو گرفته ملکت کور و کبود
ای خنک آن را کز این ملکت بجست
که اجل این ملک را ویران گر است
خیز بلقیسا بیا باری ببین
ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان گلستان
ظاهرا حادی میان دوستان
بوستان با او روان هر جا رود
لیک آن از خلق پنهان می شود
میوه ها لابه کنان کز من بچر
آب حیوان آمده کز من بخور
طوف می کن بر فلک بی پر و بال
همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و پای نی
می خوری صد لوت و لقمه خای نی
نه نهنگ غم زند بر کشتی ات
نه پدید آید ز مردن زشتی ات
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت
هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکو بختی و سلطان زفت
بخت غیر تست روزی بخت رفت
تو بماندی چون گدایان بی نوا
دولت خود هم تو باش ای مجتبی
چون تو باشی بخت خود ای معنوی
پس تو که بختی ز خود کی گم شوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال
چون که عین تو ترا شد ملک و مال

بقیه قصه‌ی عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را به تعلیم و وحی خدا جهت حکمت‌هایی که او

داند و معاونت ملائکه و دیو و پری و آدمی آشکارا

ای سلیمان مسجد اقصی بساز
لشکر بلقیس آمد در نماز
چون که او بنیاد آن مسجد نهاد
جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی مراد
همچنان که در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله
می کشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله
تو مبین این خلق را بی سلسله

می‌کشاندشان سوی کسب و شکار
 می‌کشدشان سوی نیک و سوی بد
 قد جعلنا الحبل فی اعناقهم
 لیس من مستقدر مستنقه
 حرص تو در کار بد چون آتش است
 آن سیاهی فحم در آتش نهان
 اخگر از حرص تو شد فحم سیاه
 آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود
 حرص کارت را بیار اییده بود
 غوله‌ای را که بر آرایید غول
 آزمایش چون نماید جان او
 از هوس آن دام دانه می‌نمود
 حرص اندر کار دین و خیر جو
 خیرها نغزند نه از عکس غیر
 تاب حرص از کار دنیا چون برفت
 کودکان را حرص می‌آرد غرار
 چون ز کودک رفت آن حرص بدش
 که چه می‌کردم چه می‌دیدم در این
 آن بنای انبیا بی‌حرص بود
 ای بسا مسجد بر آورده کرام
 کعبه را که هر دمی عزای فرود
 فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست
 نه کتبشان مثل کتب دیگران
 نه ادبشان نه غضبشان نه نکال
 هر یکیشان را یکی فری دگر
 می‌کشاندشان سوی کان و بحار
 گفت حق فی جیدها حبل المسد
 و اتخذنا الحبل من اخلاقهم
 قط الا طایره فی عنقه
 اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
 چون که آتش شد سیاهی شد عیان
 حرص چون شد ماند آن فحم تباه
 آن نه حسن کار نار حرص بود
 حرص رفت و ماند کار تو کبود
 پخته پنذارد کسی که هست گول
 کند گردد ز آزمون دندان او
 عکس غول حرص و آن خود خام بود
 چون نماند حرص باشد نغز رو
 تاب حرص از رفت ماند تاب خیر
 فحم باشد مانده از اخگر به تفت
 تا شوند از ذوق دل دامن سوار
 بر دگر اطفال خنده آیدش
 خل ز عکس حرص بنمود انگبین
 ز آن چنان پیوسته رونقها فرود
 لیک نبود مسجد اقصااش نام
 آن ز اخلاصات ابراهیم بود
 لیک در بنایش حرص و جنگ نیست
 نه مساجدشان نه کسب و خان و مان
 نه نعاس و نه قیاس و نه مقال
 مرغ جانیشان طایر از پری دگر

دل همی لرزد ز ذکر حالشان
 مرغشان را بیضه‌ها زرین بده ست
 هر چه گویم من به جان نیکوی قوم
 مسجد اقصی بسازید ای کرام
 ور ازین دیوان و پریان سر کشند
 دیو يك دم کژ رود از مکر و زرق
 چون سلیمان شو که تا دیوان تو
 چون سلیمان باش بی‌وسواس و ریو
 خاتم تو این دل است و هوش دار
 پس سلیمانی کند بر تو مدام
 آن سلیمانی دلا منسوخ نیست
 دیو هم وقتی سلیمانی کند
 دست جنباند چو دست او و لیک
 قبله‌ی افعال ما افعالشان
 نیم شب جانشان سحرگه بین شده ست
 نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
 که سلیمان باز آمد و السلام
 جمله را املاک در چنبر کشند
 تازیانه آیدش بر سر چو برق
 سنگ برند از پی ایوان تو
 تا ترا فرمان برد جنی و دیو
 تا نگردد دیو را خاتم شکار
 دیو با خاتم حذر کن و السلام
 در سر و سرت سلیمانی کنی است
 لیک هر جولاهه اطلس کی تند
 در میان هر دوشان فرقی است نیک

قصه‌ی شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر بو الحسن نام
 شاعری آورد شعری پیش شاه
 شاه مکرم بود فرمودش هزار
 پس وزیرش گفت کاین اندک بود
 از چنو شاعر پس از تو بحر دست
 فقه گفت آن شاه را و فلسفه
 ده هزارش داد و خلعت در خورش
 پس تفحص کرد کاین سعی که بود
 پس بگفتندش فلان الدین وزیر
 در ثنای او یکی شعری دراز
 بی‌زبان و لب همان نعمای شاه
 بر امید خلعت و اکرام و جاه
 از زر سرخ و کرامات و نثار
 ده هزارش هدیه وا ده تا رود
 ده هزاری که بگفتم اندک است
 تا بر آمد عشر خرمن از کفه
 خانه‌ی شکر و ثنا گشت آن سرش
 شاه را اهلیت من کی نمود
 آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
 بر نبشت و سوی خانه رفت باز
 مدح شه می‌کرد و خلعت‌های شاه

باز آمدن آن شاعر بعد چند سال به امید همان صله و هزار دینار فرمودن بر قاعده‌ی خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالی است

و من او را به ده يك آن خشنود کنم

شاعر از فقر و عوز محتاج گشت	بعد سالی چند بهر رزق و کشت
جست و جوی آزموده بهتر است	گفت وقت فقر و تنگی دو دست
حاجت نو را بدان جانب برم	درگهی را کازمودم در کرم
یولهنون فی الحوائج هم لدیه	معنی الله گفت آن سیبویه
و التمسناها وجدناها لدیک	گفت الهنا فی حوائجنا الیک
جمله نالان پیش آن دیان فرد	صد هزاران عاقل اندر وقت درد
بر بخیلی عاجزی کدیه تند	هیچ دیوانه‌ی فلیوی این کند
عاقلان کی جان کشیدندیش پیش	گر ندیدندی هزاران بار بیش
جمله‌ی پرندگان بر اوجها	بلکه جمله‌ی ماهیان در موجها
اژدهای زفت و مور و مار نیز	پیل و گرگ و حیدر اشکار نیز
مایه زو یابند هم دی هم بهار	بلکه خاک و باد و آب و هر شرار
که فرو مگذارم ای حق يك زمان	هر دمش لابه کند این آسمان
جمله مطوی یمین آن دو دست	استن من عصمت و حفظ تو است
ای که بر آبم تو کرده ستی سوار	وین زمین گوید که دارم برقرار
دادن حاجت از او آموختند	جملگان کیسه از او بر دوختند
استعینوا منه صبیرا او صلوات	هر نبیی زو بر آورده برات
آب در یم جو مجو در خشک جو	هین از او خواهید نه از غیر او
بر کف میلش سخا هم او نهد	ور بخواهی از دگر هم او دهد
رو بدو آری به طاعت چون کند	آن که معرض را ز زر قارون کند
روی سوی آن شه محسن نهاد	بار دیگر شاعر از سودای داد
پیش محسن آرد و بنهد گرو	هدیه‌ی شاعر چه باشد شعر نو

محسنان با صد عطا و جود و بر
 پیششان شعری به از صد تنگ شعر
 آدمی اول حریص نان بود
 سوی کسب و سوی غصب و صد حیل
 چون به نادر گشت مستغنی ز نان
 تا که اصل و فصل او را بر دهند
 تا که کر و فر و زر بخشی او
 خلق ما بر صورت خود کرد حق
 چون که آن خلاق شکر و حمد جوست
 خاصه مرد حق که در فضل است چست
 ورنه نباشد اهل ز آن باد دروغ
 این مثل از خود نگفتم ای رفیق
 این پیمبر گفت چون بشنید قدح
 رفت شاعر پیش آن شاه و ببرد
 محسنان مردند و احسانها بماند
 ظالمان مردند و ماند آن ظلمها
 گفت پیغمبر خنک آن را که او
 مرد محسن لیک احسانش نمرد
 وای آن کاو مرد و عصیانش نمرد
 این رها کن ز آنکه شاعر بر گذر
 برد شاعر شعر سوی شهریار
 نازنین شعری پر از در درست
 شاه هم بر خوی خود گفتش هزار
 لیک این بار آن وزیر پر ز جود
 بر مقام او وزیر نو رئیس
 زر نهاده شاعران را منتظر
 خاصه شاعر کاو گهر آرد ز قعر
 ز آنکه قوت و نان ستون جان بود
 جان نهاده بر کف از حرص و امل
 عاشق نام است و مدح شاعران
 در بیان فضل او منبر نهند
 همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
 وصف ما از وصف او گیرد سبق
 آدمی را مدح جویی نیز خوست
 پر شود ز آن باد چون خیک درست
 خیک بدریده ست کی گیرد فروغ
 سرسری مشنو چو اهلی و مفیق
 که چرا فربه شود احمد به مدح
 شعر اندر شکر احسان کان نمرد
 ای خنک آن را که این مرکب براند
 وای جانی کاو کند مکر و دها
 شد ز دنیا ماند از او فعل نکو
 نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
 تا نپنداری به مرگ او جان ببرد
 وام دار است و قوی محتاج زر
 بر امید بخشش و احسان یار
 بر امید و بوی اکرام نخست
 چون چنین بد عادت آن شهریار
 بر براق عز ز دنیا رفته بود
 گشته لیکن سخت بی رحم و خسیس

گفت ای شه خرجهها داریم ما
من به ربع عشر این ای مغتم
خلق گفتندش که او را پیش دست
بعد شکر کلك خوابی چون کند
گفت بفشارم و را اندر فشار
آن گه ار خاکش دهم از راه من
این بمن بگذار که استادم در این
از ثریا گر بپرد تا ثری
گفت سلطاننش برو فرمان تراست
گفت او را و دو صد او مید لیس
پس فگندش صاحب اندر انتظار
شاعر اندر انتظارش پیر شد
گفت اگر زر نه که دشنام دهی
انتظارم کشت باری گو برو
بعد از آنش داد ربع عشر آن
کان چنان نقد و چنان بسیار بود
پس بگفتندش که آن دستور راد
که مضاعف زو همی شد آن عطا
این زمان او رفت و احسان را ببرد
رفت از ما صاحب راد و رشید
رو بگیر این را و ز اینجا شب گریز
ما به صد حیلت از او این هدیه را
رو به ایشان کرد و گفت ای مشفقان
چیست نام این وزیر جامه کن
گفت یا رب نام آن و نام این

شاعری را نبود این بخشش جزا
مرد شاعر را خوش و راضی کنم
ده هزاران زین دلاور برده است
بعد سلطانی گدایی چون کند
تا شود زار و نزار از انتظار
در رباید همچو گلبرگ از چمن
گر تقاضاگر بود هم آتشین
نرم گردد چون ببیند او مرا
لیک شادش کن که نیکو گوی ماست
تو به من بگذار و این بر من نویس
شد زمستان و دی و آمد بهار
پس زبون این غم و تدبیر شد
تا رهد جانم ترا باشم رهی
تا رهد این جان مسکین از گرو
ماند شاعر اندر اندیشه‌ی گران
این که دیر اشکفت دسته‌ی خار بود
رفت از دنیا خدا مزدت دهد
کم همی افتاد بخشش را خطا
او نمرود الحق بلی احسان بمرد
صاحب سلاح درویشان رسید
تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
بستدیم ای بی‌خبر از جهد ما
از کجا آمد بگویند این عوان
قوم گفتندش که نامش هم حسن
چون یکی آمد دریغ ای رب دین

آن حسن نامی که از يك كلك او
این حسن کز ریش زشت این حسن
بر چنین صاحب چو شه اصغا کند
صد وزیر و صاحب آید جود خو
می‌توان بافید ای جان صد رسن
شاه و ملکش را ابد رسوا کند

مانستن بد رایى این وزیر دون در افساد مروت شاه به وزیر فرعون یعنی هامان در افساد قابلیت فرعون

چند آن فرعون می‌شد نرم و رام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر
چون به هامان که وزیرش بود او
پس بگفتی تا کنون بودی خدیو
همچو سنگ منجینی آمدی
هر چه صد روز آن کلیم خوش خطاب
عقل تو دستور و مغلوب هواست
ناصحی ربانی پندت دهد
کاین نه بر جای است هین از جا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود
شاد آن شاهی که او را دست‌گیر
شاه عادل چون قرین او شود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض
من ندیدم جز شقاوت در لئام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل
آن فرشته‌ی عقل چون هاروت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز
چون شنیدی او ز موسی آن کلام
از خوشی آن کلام بی‌نظیر
مشورت کردی که کینش بود خو
بنده گردی ژنده پوشی را به ریو
آن سخن بر شیشه خانه‌ی او زدی
ساختی در يك دم او کردی خراب
در وجودت ره زن راه خداست
آن سخن را او به فن طرحی نهد
نیست چندان با خود آشیدا مشو
جای هر دو دوزخ پر کین بود
باشد اندر کار چون آصف وزیر
نام آن نُورُ عَلی نُورُ بود
نور بر نور است و عنبر بر عبیر
هر دو را نبود ز بد بختی گزیر
نه خرد یار و نه دولت روز عرض
گر تو دیده‌ستی رسان از من سلام
عقل فاسد روح را آرد به نقل
سحر آموز دو صد طاغوت شد
عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
که بر آید جان پاکت از نماز

کاین هوا پر حرص و حالی بین بود
عقل را دو دیده در پایان کار
عقل را اندیشه یوم دین بود
بهر آن گل می‌کشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان
باد هر خرطوم اخشم دور از آن

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن او به کارهای سلیمان و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان

و دیو خویشتن را سلیمان بن داود نام کردن

ور چه عقلت هست با عقل دگر
با دو عقل از بس بلاها واره‌ی
دیو گر خود را سلیمان نام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود
خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست
او چو بیداری است این همچون وسن
دیو می‌گفتی که حق بر شکل من
دیو را حق صورت من داده است
گر پدید آید به دعوی زینهار
دیوشان از مکر این می‌گفت لیک
نیست بازی با ممیز خاصه او
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل
پس همی‌گفتند با خود در جواب
بازگونه رفت خواهی همچنین
او اگر معزول گشته است و فقیر
تو اگر انگشتی را برده‌ای
ما به بوش و عارض و طاق و طرنب
ور به غفلت ما نهیم او را جبین
که منه آن سر مر این سر زیر را
یار باش و مشورت کن ای پدر
پای خود بر اوج گردونها نهی
ملك برد و مملکت را رام کرد
صورت اندر سر دیوی می‌نمود
از سلیمان تا سلیمان فرق‌هاست
همچنان که آن حسن با این حسن
صورتی کرده ست خوش بر اهرمن
تا نیندازد شما را او به شست
صورت او را مدارید اعتبار
می‌نمود این عکس در دل‌های نیک
که بود تمیز و عقلش غیب گو
می‌نبندد پرده بر اهل دول
بازگونه می‌روی ای کج خطاب
سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
هست در پیشانی‌اش بدر منیر
دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
سر کجا که خود همی‌ننهیم سنب
پنجه‌ی مانع بر آید از زمین
هین مکن سجده مر این ادبار را

کردمی من شرح این بس جان فزا
 هم قناعت کن تو بپذیر این قدر
 نام خود کرده سلیمان نبی
 در گذر از صورت و از نام خیز
 پس بپرس از حد او و ز فعل او
 در میان حد و فعل او را بجو
 گر نبودی غیرت و رشك خدا
 تا بگویم شرح این وقتی دگر
 روی پوشی می کند بر هر صبی
 از لقب و ز نام در معنی گریز
 در میان حد و فعل او را بجو

در آمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت

و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد

هر صباحی چون سلیمان آمدی
 نو گیاهی رسته دیدی اندر او
 تو چه دارویی چپی نامت چی است
 پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام
 من مر این را زهرم و او را شکر
 پس طبیبان از سلیمان ز آن گیا
 تا کتبهای طبیبی ساختند
 این نجوم و طب وحی انبیاست
 عقل جزوی عقل استخراج نیست
 قابل تعلیم و فهم است این خرد
 جمله حرفتها یقین از وحی بود
 هیچ حرفت را ببین کاین عقل ما
 گر چه اندر مکر موی اشکاف بد
 دانش پیشه از این عقل ار بدی
 خاضع اندر مسجد اقصی شدی
 پس بگفتی نام و نفع خود بگو
 تو زیان کی و نفعت بر کی است
 که من آن را جانم و این را حمام
 نام من این است بر لوح از قدر
 عالم و دانا شدندی مقتدا
 جسم را از رنج می پرداختند
 عقل و حس را سوی بی سوره کجاست
 جز پذیرای فن و محتاج نیست
 لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
 اول او لیک عقل آن را فزود
 تاند او آموختن بی اوستا
 هیچ پیشه رام بی اوستا نشد
 پیشه‌ی بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشه‌ی گورکنی قابیل از زاغ پیش از آن که در عالم علم گورکنی و گور بود

کندن گوری که کمتر پیشه بود
 کی ز فکر و حيله و اندیشه بود

گر بدی این فهم مر قابیل را
 کی نهادی بر سر او هابیل را
 که کجا غایب کنم این کشته را
 این به خون و خاک در آغشته را
 دید زاغی زاغ مرده در دهان
 بر گرفته تیز می آمد چنان
 از هوا زیر آمد و شد او به فن
 از پی تعلیم او را گور کن
 پس به چنگال از زمین انگیخت گرد
 زود زاغ مرده را در گور کرد
 دفن کردش پس بپوشیدش به خاک
 زاغ از الهام حق بد علمناک
 گفت قابیل آه شه بر عقل من
 عقل کل را گفت ما زاغ البصر
 عقل ما زاغ است نور خاصگان
 جان که او دنباله‌ی زاغان پرد
 هین مدو اندر پی نفس چو زاغ
 گر روی رو در پی عنقای دل
 نو گیاهی هر دم از سودای تو
 تو سلیمان وار داد او بده
 ز آنکه حال این زمین با ثبات
 در زمین گر نیشکر ور خود نی است
 پس زمین دل که نبتش فکر بود
 گر سخن کش یابم اندر انجمن
 ور سخن کش یابم آن دم زن به مزد
 جنبش هر کس به سوی جاذب است
 می روی گه گمره و گه در رشد
 اشتر کوری مهار تو رهین
 گر شدی محسوس جذاب و مهار
 گبر دیدی کاو پی سگ می رود
 در پی او کی شدی مانند هیز
 کی نهادی بر سر او هابیل را
 این به خون و خاک در آغشته را
 بر گرفته تیز می آمد چنان
 از پی تعلیم او را گور کن
 زود زاغ مرده را در گور کرد
 زاغ از الهام حق بد علمناک
 که بود زاغی ز من افزون به فن
 عقل جزوی می کند هر سو نظر
 عقل زاغ استاد گور مردگان
 زاغ او را سوی گورستان برد
 کاو به گورستان برد نه سوی باغ
 سوی قاف و مسجد اقصای دل
 می دمد در مسجد اقصای تو
 پی بر از وی پای رد بر وی منه
 باز گوید با تو انواع نبات
 ترجمان هر زمین نبت وی است
 فکرها اسرار دل را وانمود
 صد هزاران گل برویم چون چمن
 می گریزد نکته‌ها از دل چو دزد
 جذب صادق نه چو جذب کاذب است
 رشته‌ای پیدا نه و آن کت می کشد
 تو کشش می بین مهارت را مبین
 پس نماندی این جهان دار الغرار
 سخره‌ی دیو ستنبه می شود
 پای خود را وا کشیدی گبر نیز

گاو گر واقف ز قصابان بدی
 یا بخوردی از کف ایشان سبوس
 و ر بخوردی کی علف هضمش شدی
 پس ستون این جهان خود غفلت است
 اولش دو دو به آخر لت بخور
 تو به جد کاری که بگرفتی به دست
 ز آن همی تانی بدادن تن به کار
 همچنین هر فکر که گرمی در آن
 بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین
 حال کاخر زو پشیمان می شوی
 پس بپوشید اول آن بر جان ما
 چون قضا آورد حکم خود پدید
 این پشیمانی قضای دیگر است
 و ر کنی عادت پشیمان خور شوی
 نیم عمرت در پریشانی رود
 ترک این فکر و پشیمانی بگو
 و ر نداری کار نیکوتر به دست
 گر همی دانی ره نیکو پرست
 بد ندانی تا ندانی نیک را
 چون ز ترک فکر این عاجز شدی
 چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست
 عاجزی بی قادری اندر جهان
 همچنین هر آرزو که می بری
 و ر نمودی علت آن آرزو
 گر نمودی عیب آن کار او ترا
 کی پی ایشان بدان دکان شدی
 یا بدادی شیرشان از چاپلوس
 گر ز مقصود علف واقف بدی
 چیست دولت کاین دوا دو بالت است
 جز در این ویرانه نبود مرگ خر
 عیبش این دم بر تو پوشیده شده است
 که بپوشید از تو عیبش کردگار
 عیب آن فکرت شده ست از تو نهان
 زو رمیدی جانت بُعد المشرقین
 گر بود این حالت اول کی دوی
 تا کنیم آن کار بر وفق قضا
 چشم و ا شد تا پشیمانی رسید
 این پشیمانی بهل حق را پرست
 زین پشیمانی پشیمان تر شوی
 نیم دیگر در پشیمانی رود
 حال و یار و کار نیکوتر بجو
 پس پشیمانی بر فوت چه است
 و ر ندانی چون بدانی کاین بد است
 ضد را از ضد توان دید ای فتی
 از گنه آن گاه هم عاجز بدی
 عاجزی را باز جو کز جذب کیست
 کس ندیده ست و نباشد این بدان
 تو ز عیب آن حجابی اندری
 خود رمیدی جان تو ز آن جستجو
 کس نبردی کش کشان آن سو ترا

و آن دگر کاری کز آن هستی نفور
ای خدای راز دان خوش سخن
عیب کار نیک را منما به ما
هم بر آن عادت سلیمان سنی
قاعده‌ی هر روز را می‌جست شاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی
ز آن بود که عیبش آمد در ظهور
عیب کار بد ز ما پنهان مکن
تا نگردیم از روش سرد و هبا
رفت در مسجد میان روشنی
که ببیند مسجد اندر نو گیاه
آن حشایش که شد از عامه خفی

قصه‌ی صوفی که در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود یارانش گفتند سر بر آور تفرج کن بر گلستان و

ریاحین و مرغان و آثار رحمة الله تعالی

صوفیانه روی بر زانو نهاد
شد ملول از صورت خوابش فضول
این درختان بین و آثار و خضر
سوی این آثار رحمت آر رو
آن برون آثار آثار است و بس
بر برون عکسش چو در آب روان
که کند از لطف آب آن اضطراب
عکس لطف آن بر این آب و گل است
پس نخواندی ایزدش دار الغرور
هست از عکس دل و جان رجال
بر گمانی کاین بود جنت‌کده
بر خیالی می‌کنند آن لاغها
راست ببینند و چه سود است آن نظر
تا قیامت زین غلط وا حسرتاه
یعنی او از اصل این رز بوی برد
صوفی در باغ از بهر گشاد
پس فرو رفت او به خود اندر نغول
که چه خسی آخر اندر رز نگر
امر حق بشنو که گفته ست انظروا
گفت آثارش دل است ای بو الهوس
باغها و سبزه‌ها در عین جان
آن خیال باغ باشد اندر آب
باغها و میوه‌ها اندر دل است
گر نبودی عکس آن سرو سرور
این غرور آن است یعنی این خیال
جمله مغروران بر این عکس آمده
می‌گریزند از اصول باغها
چون که خواب غفلت آیدشان به سر
پس به گورستان غریو افتاد و آه
ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد

قصه‌ی رستن خروب در گوشه‌ی مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام از آن

چون به سخن آمد با او و خاصیت و نام خود بگفت

پس سلیمان دید اندر گوشه‌ای	نو گیاهی رسته همچون خوشه‌ای
دید بس نادر گیاهی سبز و تر	می‌ربود آن سبزی‌اش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش	او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست بر گو بی‌دهان	گفت خروب است ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود	گفت من رستم مکان ویران شود
من که خرویم خراب منزلم	هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود	که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین	در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود	مسجد اقصی ماخلل کی شود
پس که هدم مسجد ما بی‌گمان	نیبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجد است آن دل که جسمش ساجد است	یار بد خروب هر جا مسجد است
یار بد چون رست در تو مهر او	هین از او بگریز و کم کن گفت‌وگو
بر کن از بیخش که گر سر بر زند	مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی	همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس	تا ندزد از تو آن استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده	این چنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین	رَبَّنَا گُفْتُ وَ ظَلَمْنَا پِیش از این
نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت	نه لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد	که بدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم تویی	اصل جرم و آفت و داغم تویی
هین بخوان رَبِّ بِمَا أَغْوَيْتَنِي	تا نگریدی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی	اختیار خویش را يك سو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او	با خدا در جنگ و اندر گفت‌وگو

چون بود اکراه با چندان خوشی
 آن چنان خوش کس رود در مکرهی
 بیست مرده جنگ می‌کردی در آن
 که صواب این است و راه این است و بس
 کی چنین گوید کسی کو مکره است
 هر چه نفست خواست داری اختیار
 داند او کاو نیک بخت و محرم است
 زیرکی سبحانی آمد در بحار
 هل سباحت را رها کن کبر و کین
 و آن گهان دریای ژرف بی‌پناه
 عشق چون کشتی بود بهر خواص
 زیرکی بفروش و حیرانی بخر
 عقل قربان کن به پیش مصطفی
 همچو کنعان سر ز کشتی و امکش
 که بر آیم بر سر کوه مشید
 چون رمی از منتش ای بی‌رشد
 چون نباشد منتش بر جان ما
 تو چه دانی ای غراره‌ی پر حسد
 کاشکی او آشنا ناموختی
 کاش چون طفل از حیل جاهل بدی
 یا به علم نقل کم بودی ملی
 با چنین نوری چو پیش آری کتاب
 چون تیمم با وجود آب دان
 خویش ابله کن تبع می‌رو سپس
 اکثر اهل الجنة ابله ای پدر
 که تو در عصیان همی دامن کشی
 کس چنان رقصان دود در گمرهی
 کت همی‌دادند پند آن دیگران
 کی زند طعنه مرا جز هیچ کس
 چون چنین جنگد کسی کاو بی‌ره ست
 هر چه عقلت خواست آری اضطرار
 زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
 کم رهد غرق است او پایان کار
 نیست جیحون نیست جو دریاست این
 در رباید هفت دریا را چو کاه
 کم بود آفت بود اغلب خلاص
 زیرکی ظن است و حیرانی نظر
 حَسْبِيَ اللَّهُ كُو كَه اللَّهُام كَفِي
 که غرورش داد نفس زیرکش
 منت نوحم چرا باید کشید
 که خدا هم منت او می‌کشد
 چون که شکر و منتش گوید خدا
 که نهادن منت او را می‌رسد
 تا طمع در نوح و کشتی دوختی
 تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
 علم وحی دل ربودی از ولی
 جان وحی آسای تو آرد عتاب
 علم نقلی با دم قطب زمان
 رستگی زین ابلهی یابی و بس
 بهر این گفته ست سلطان البشر

زیرکی چون کبر و باد انگیز تست
 ابلهی نه کاو به مسخرگی دو دوست
 ابلهانند آن زنان دست بر
 عقل را قربان کن اندر عشق دوست
 عقلها آن سو فرستاده عقول
 زین سر از حیرت گر این عقلت رود
 نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ
 سوی دشت از دشت نکته بشنوی
 اندر این ره ترک کن طاق و طرنب
 هر که او بی سر بجنبدم بود
 کژرو و شب کور و زشت و زهرناک
 سر بکوب آن را که سرش این بود
 خود صلاح اوست آن سر کوفتن
 و استان از دست دیوانه سلاح
 چون سلاحش هست و عقلش نه، ببند

ابلهی شو تا بماند دل درست
 ابلهی کاو واله و حیران هوست
 از کف ابله وز رخ یوسف نذر
 عقلها باری از آن سوی است کاوست
 مانده این سو که نه معشوق است گول
 هر سر مویت سر و عقلی شود
 که دماغ و عقل روید دشت و باغ
 سوی باغ آبی شود نخلت روی
 تا قلاوزت نجنبند تو مجنب
 جنبشش چون جنبش کژدم بود
 پیشه‌ی او خستن اجسام پاک
 خلق و خوی مستمرش این بود
 تا رهد جان ریزه‌اش ز آن شوم تن
 تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
 دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آن که حصول علم و مال و جاه مر بد گوهران را فضیحت اوست
 و چون شمشیری است که افتاده ست به دست راه زن
 بد گهر را علم و فن آموختن
 تیغ دادن در کف زنگی مست
 علم و مال و منصب و جاه و قران
 پس غزا زین فرض شد بر مومنان
 جان او مجنون تنش شمشیر او
 آن چه منصب می‌کند با جاهلان
 عیب او مخفی است چون آلت بیافت

دادن تیغ است دست راه زن
 به که آید علم ناکس را به دست
 فتنه آمد در کف بد گوهران
 تا ستانند از کف مجنون سنان
 و استان شمشیر را ز آن زشت خو
 از فضیحت کی کند صد ارسلان
 مارش از سوراخ بر صحرا شتافت

چون که جاهل شاه حکم مر شود	جمله صحرا مار و کژدم پر شود
طالب رسوایی خویش او شده‌ست	مال و منصب ناکسی کارد به دست
یا سخا آرد به ناموضع نهد	یا کند بخل و عطاها کم دهد
این چنین باشد عطا کاحمق دهد	شاه را در خانه‌ی بی‌ذق نهد
جاه پندارید در چاهی فتاد	حکم چون در دست گم راهی فتاد
جان زشت او جهان سوزی کند	ره نمی‌داند قلاووزی کند
پی روان را غول ادباری گرفت	طفل راه فقر چون پیری گرفت
ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا	که بیا که ماه بنمایم ترا
عکس مه در آب هم ای خام غمر	چون نمایی چون ندیده ستی به عمر
عاقلان سرها کشیده در گلیم	احمقان سرور شده‌ستند و ز بیم

تفسیر یا أَيُّهَا الْمُزَّمِّلُ

که برون آی از گلیم ای بو الهرب	خواند مزمل نبی را زین سبب
که جهان جسمی است سر گردان تو هوش	سر مکش اندر گلیم و رو مپوش
که تو داری شمع وحی شعشعی	هین مشو پنهان ز ننگ مدعی
شمع اندر شب بود اندر قیام	هین فَمُ اللَّيْلِ که شمعی ای همام
بی‌پناهت شیر اسیر ارنب است	بی‌فروغت روز روشن هم شب است
که تو نوح ثانیی ای مصطفی	باش کشتیبان در این بحر صفا
هر رهی را خاصه اندر راه آب	ره شناسی می‌بباید با لباب
هر طرف غولی است کشتیبان شده	خیز بنگر کاروان ره زده
همچو روح الله مکن تنها روی	خضر وقتی غوث هر کشتی توی
انقطاع و خلوت آری را بمان	پیش این جمعی چو شمع آسمان
ای هدی چون کوه قاف و تو همای	وقت خلوت نیست اندر جمع آی
سیر را نگذارد از بانگ سگان	بدر بر صدر فَلَک شد شب روان
بانگ می‌دارند سوی صدر تو	طاعنان همچون سگان بر بدر تو

این سگان کردند ز امر اُنصتوا
 هین بمگذار ای شفا رنجور را
 نه تو گفتی قاید اعمی به راه
 هر که او چل گام کوری را کشد
 پس بکش تو زین جهان بی قرار
 کار هادی این بود تو هادی
 هین روان کن ای امام المتقین
 هر که در مکر تو دارد دل گرو
 بر سر کوریش کوریهها نهم
 عقلا از نور من افروختند
 چیست خود آلاجق آن ترکمان
 آن چراغ او به پیش صرصرم
 خیز در دم تو به صور سهمناک
 چون تو اسرافیل وقتی راست خیز
 هر که گوید کو قیامت ای صنم
 در نگر ای سایل محنت زده
 ور نباشد اهل این ذکر و قنوت
 ز آسمان حق سکوت آید جواب
 ای دریغا وقت خرمنگاه شد
 وقت تنگ است و فراخی این کلام
 نیزه بازی اندر این کوهای تنگ
 وقت تنگ و خاطر و فهم عوام
 چون جواب احمق آمد خامشی
 از کمال رحمت و موج کرم

از سفه و عوع کنان بر بدر تو
 تو ز خشم کر عصای کور را
 صد ثواب و اجر یابد از اله
 گشت آمرزیده و یابد رشد
 جوق کوران را قطار اندر قطار
 ماتم آخر زمان را شادی
 این خیال اندیشگان را تا یقین
 گردنش را من زخم تو شاد رو
 او شکر پندارد و زهرش دهم
 مکرها از مکر من آموختند
 پیش پای نره پیلان جهان
 خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
 تا هزاران مرده بر روید ز خاک
 رستخیزی ساز پیش از رستخیز
 خویش بنما که قیامت نك منم
 زین قیامت صد جهان افزون شده
 پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
 چون بود جانا دعا نامستجاب
 لیک روز از بخت ما بی گاه شد
 تنگ می آید بر او عمر دوام
 نیزه بازان را همی آرد به ننگ
 تنگتر صد ره ز وقت است ای غلام
 این درازی در سخن چون می کشی
 می دهد هر شوره را باران و نم

در بیان آن که ترك الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت،
 شرح این هر دو در این قصه است که گفته می‌آید

بود شاهی بود او را بنده‌ای	مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای
خرده‌های خدمتش بگذاشتی	بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشاه جرائش کم کنید	ور بجنگد نامش از خط بر زنید
عقل او کم بود و حرص او فزون	چون چرا کم دید شد تند و حزون
عقل بودی گرد خود کردی طواف	تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پا بسته تندد از خری	هر دو پایش بسته گردد بر سری
پس بگوید خر که يك بندم بس است	خود مدان کان دو ز فعل آن خس است

در تفسیر این حدیث مصطفی علیه الصلاه و السلام که ان الله تعالى خلق الملائكة و ركب فيهم العقل و خلق
 البهائم و ركب فيها الشهوة و خلق بنی آدم و ركب فيهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلى من

الملائكة و من غلب شهوته عقله فهو ادنى من البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید	خلق عالم را سه گونه آفرید
يك گره را جمله عقل و علم و جود	آن فرشته ست او نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا	نور مطلق زنده از عشق خدا
يك گروه دیگر از دانش تهی	همچو حیوان از علف در فریبهی
او نبیند جز که اصطبل و علف	از شقاوت غافل است و از شرف
این سوم هست آدمی زاد و بشر	نیم او ز افرشته و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود	نیم دیگر مایل عقلی بود
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب	وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند	آدمی شکلد و سه امت شدند
يك گره مستغرق مطلق شدند	همچو عیسی با ملك ملحق شدند
نقش آدم لیک معنی جبرئیل	رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته و ز زهد و جهاد	گویا از آدمی او خود نژاد

قسم دیگر با خران ملحق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت
مرده گردد شخص کاو بی جان شود
ز آنکه جانی کان ندارد هست پست
او ز حیوانها فزون تر جان کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید
جامه های زرکشی را بافتن
خرده کاریهای علم هندسه
که تعلق با همین دنیاستش
این همه علم بنای آخور است
بهر استبقای حیوان چند روز
علم راه حق و علم منزلش
پس در این ترکیب حیوان لطیف
نام گالائعام کرد آن قوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم
یقطه آمد نوم حیوانی نماند
همچو حس آن که خواب او را ربود
لاجرم اسفل بود از سافلین

خشم محض و شهوت مطلق شدند
تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
خر شود چون جان او بی آن شود
این سخن حق است و صوفی گفته است
در جهان باریک کاریها کند
آن ز حیوان دگر ناید پدید
درها از قعر دریا یافتن
یا نجوم و علم طب و فلسفه
ره به هفتم آسمان بر نیستش
که عماد بود گاو و اشتر است
نام آن کردند این گیجان رموز
صاحب دل داند آن را یا دلش
آفرید و کرد با دانش الیف
ز آنکه نسبت کو به یقطه نوم را
حسهای منعکس دارند قوم
انعکاس حس خود از لوح خواند
چون شد او بیدار عکسیت نمود
ترك او کن لا اُحِبُّ الْاَفْلین

در تفسیر این آیت که وَ أَمَّا الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزَادَهُمُ رَجْسًا وَقَوْلُهُ يُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَ يَهْدِي بِهِ كَثِيرًا
ز آنکه استعداد تبدیل و نبرد
باز حیوان را چو استعداد نیست
زو چو استعداد شد کان رهبر است
گر بلاذر خورد او افیون شود
ماند يك قسم دگر اندر جهاد
بودش از پستی و آن را فوت کرد
عذر او اندر بهیمی روشنی است
هر غذایی کاو خورد مغز خر است
سکته و بی عقلی اش افزون شود
نیم حیوان نیم حی با رشاد

روز و شب در جنگ و اندر کش مکش کرده چالیش آخرش با اولش

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه، میل مجنون سوی حره میل ناقه

واپس سوی کرده، چنان که گفت مجنون

هوای ناقتی خلفی و قدامی الهوی	و انی و ایاهای لمختلفان
همچو مجنون اند و چون ناقه‌اش یقین	می‌کشد آن پیش و این واپس به کین
میل مجنون پیش آن لیلی روان	میل ناقه پس پی کره دوان
یک دم از مجنون ز خود غافل بدی	ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چون که پر بودش بدن	می‌نبودش چاره از بی‌خود شدن
آن که او باشد مراقب عقل بود	عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست	چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ	رو سپس کردی به کره بی‌درنگ
چون به خود باز آمدی دیدی ز جا	کاو سپس رفته ست بس فرسنگ‌ها
در سه روزه ره بدین احوالها	ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم	ما دو ضد پس هم‌ره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار	کرد باید از تو عزلت اختیار
این دو هم‌ره همدگر را راه زن	گمره آن جان کاو فرو ناپد ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای	تن ز عشق خار بن چون ناقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بالها	در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده‌ی وطن	پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها	همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال	مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر	سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سر نگون خود را ز اشتر در فکند	گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ	خویشتن افکند اندر سنگلاخ

آن چنان افکند خود را سخت زیر
چون چنان افکند خود را سوی پست
پای را بر بست گفتا گو شوم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن
عشق مولی کی کم از لیلی بود
گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق
کاین سفر زین پس بود جذب خدا
این چنین سیری است مستثنی ز جنس
این چنین جذبی است نی هر جذب عام

که ماخلل گشت جسم آن دلیر
از قضا آن لحظه پایش هم شکست
در خم چو گانش غلطان می‌روم
بر سواری کاو فرو ناید ز تن
گوی گشتن بهر او اولی بود
غلط غلطان در خم چوگان عشق
و آن سفر بر ناقه باشد سیر ما
کان فزود از اجتهاد جن و انس
که نهادش فضل احمد و السلام

نوشتن آن غلام قصه‌ی شکایت نقصان اجری سوی پادشاه
قصه کوتاه کن برای آن غلام
که سوی شه بر نوشته ست او پیام
قصه‌ی پر جنگ و پر هستی و کین
می‌فرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه است اندر وی نگر
هست لایق شاه را آن گه ببر
گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان
بین که حرفش هست در خورد شهان
گر نباشد در خور آن را پاره کن
نامه‌ی دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامه‌ی تن زپ مدان
ور نه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوار است و صعب
کار مردان است نه طفلان کعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم
ز آنکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را
تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سر نامه را گردن متاب
زین سخن و الله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان
متن نامه‌ی سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو
تا منافق‌وار نبود کار تو
چون جوال بس گرانی می‌بری
ز آن نباید کم که در وی بنگری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش
گر همی‌ارزد کشیدن را بکش

ور نه خالی کن جوالت را ز سنگ
در جوال آن کن که می باید کشید

باز خر خود را از این بیگار و ننگ
سوی سلطانان و شاهان رشید

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آن که بر بود دستارش

و بانگ می زد که باز کن ببین که چه می بری آن گه ببر

يك فقیهی ژنده ها در چیده بود	در عمامه‌ی خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم	چون در آید سوی محفل در حطیم
ژنده ها از جامه ها پیراسته	ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حله‌ی بهشت	چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره‌ی دل و پنبه و پوستین	در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبح	تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن	منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را	پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر	باز کن دستار را آن گه ببر
این چنین که چار پره می پری	باز کن آن هدیه را که می بری
باز کن آن را به دست خود بمال	آن گهان خواهی ببر کردم حلال
چون که بازش کرد آن که می گریخت	صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
ز آن عمامه‌ی زفت نابایست او	ماند يك گز کهنه‌ای در دست او
بر زمین زد خرقة را کای بی عیار	زین دغل ما را بر آوردی ز کار

نصیحت دنیا اهل دنیا را به زبان حال و بی وفایی خود را نمودن به وفا طمع دارندگان از او

گفت بنمودم دغل لیکن ترا

از نصیحت باز گفتم ماجرا

همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت

بانگ زد هم بی وفایی خویش گفت

اندر این کون و فساد ای اوستاد

آن دغل کون و نصیحت آن فساد

کون می گوید بیا من خوش پی‌ام

و آن فسادهش گفته رو من لا شی‌ام

ای ز خوبی بهاران لب گزان
 روز دیدی طلعت خورشید خوب
 بدر را دیدی بر این خوش چار طاق
 کودکی از حسن شد مولای خلق
 گر تن سیمین تنان کردت شکار
 ای بدیده لوتهای چرب خیز
 مر خبث را گو که آن خوبیت کو
 گوید او آن دانه بد من دام آن
 بس انامل رشك استادان شده
 نرگس چشم خمار همچو جان
 حیدری کاندل صف شیران رود
 طبع تیز دور بین محترف
 زلف جعد مشکبار عقل بر
 خوش ببین کونش ز اول با گشاد
 ز انکه او بنمود پیدا دام را
 پس مگو دنیا به تزویرم فریفت
 طوق زرین و حمایل بین هله
 همچنین هر جزو عالم می شمر
 هر که آخر بین تر او مسعودتر
 روی هر يك چون مه فاخر ببین
 تا نباشی همچو ابلیس اعوری
 دید طین آدم و دینش ندید
 فضل مردان بر زنان ای بو شجاع
 ور نه شیر و پیل را بر آدمی
 فضل مردان بر زن ای حالی پرست
 بنگر آن سردی و زردی خزان
 مرگ او را یاد کن وقت غروب
 حسرتش را هم ببین اندر محاق
 بعد فردا شد خرف رسوای خلق
 بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
 فضلهی آن را ببین در آب ریز
 بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو
 چون شدی تو صید شد دانه نهان
 در صناعت عاقبت لرزان شده
 آخر اعمش بین و آب از وی چکان
 آخر او مغلوب موشی می شود
 چون خر پیرش ببین آخر خرف
 آخرا چون دم زشت خنگ خر
 و آخر آن رسوایی اش بین و فساد
 پیش تو بر کند سبلت خام را
 ور نه عقل من ز دامش می گریخت
 غل و زنجیری شده ست و سلسله
 اول و آخر در آرش در نظر
 هر که آخور بین تر او مطرودتر
 چون که اول دیده شد آخر ببین
 نیم ببند نیم نه چون ابتری
 این جهان دید آن جهان ببینش ندید
 نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
 فضل بودی بهر قوت ای عمی
 ز آن بود که مرد پایان بین تر است

مرد کاندر عاقبت بینی خم است
 از جهان دو بانگ می آید به ضد
 آن یکی بانگش نشور اتقیا
 من شکوفه‌ی خارم ای خوش گرم‌دار
 بانگ اشکوفه‌ش که اینک گل فروش
 این پذیرفتی بماندی ز آن دگر
 آن یکی بانگ این که اینک حاضرم
 حاضری‌ام هست چون مکر و کمین
 چون یکی زین دو جوال اندر شدی
 ای خنک آن کاو ز اول آن شنید
 خانه خالی یافت و جارا او گرفت
 کوزه‌ی نو کاو به خود بولی کشید
 در جهان هر چیز چیزی می‌کشد
 کهربا هم هست و مغناطیس هست
 برد مغناطیست ار تو آهنی
 آن یکی چون نیست با اختیار یار
 هست موسی پیش قبطنی بس ذمیم
 جان هامان جاذب قبطنی شده
 معده‌ی خر که کشد در اجذاب
 گر تو نشناسی کسی را از ظلام
 او ز اهل عاقبت چون زن کم است
 تا کدامین را تو باشی مستعد
 و آن یکی بانگش فریب اشقیا
 گل بریزد من بمانم شاخ خار
 بانگ خار او که سوی ما مکوش
 که محب از ضد محبوب است کر
 بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
 نقش آخر ز آینه‌ی اول ببین
 آن دگر را ضد و نادر خور شدی
 کش عقول و مسمع مردان شنید
 غیر آنش کژ نماید یا شگفت
 آن خبث را آب نتواند برید
 کفر کافر را و مرشد را رشد
 تا تو آهن یا کهی آبی به شست
 ور کهی بر کهربا بر می‌تنی
 لاجرم شد پهلوی فجار جار
 هست هامان پیش سبطی بس رجیم
 جان موسی طالب سبطی شده
 معده‌ی آدم جذوب گندم آب
 بنگر اوراک اوش سازیده ست امام

بیان آن که عارف را غذایی است از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی
 و قوله الجوع طعام اللّٰه یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام اللّٰه
 ز آنکه هر کره پی مادر رود
 تا بدان جنسیت‌اش پیدا شود
 آدمی را شیر از سینه رسد
 شیر خر از نیم زیرینه رسد

عدل قسام است و قسمت کردنی است
 جبر بودی کی پشیمانی بدی
 روز آخر شد سبق فردا بود
 ای بکرده اعتماد و اتقی
 قبه‌ای بر ساخته ستی از حباب
 زرق چون برق است و اندر نور آن
 این جهان و اهل او بی‌حاصلند
 زاده‌ی دنیا چو دنیا بی‌وفاست
 اهل آن عالم چو آن عالم ز بر
 خود دو پیغمبر به هم کی ضد شدند
 کی شود پژمرده میوه‌ی آن جهان
 نفس بی‌عهد است ز آن رو کشتنی است
 نفسها را لایق است این انجمن
 نفس اگر چه زیرک است و خرده‌دان
 آب وحی حق بدین مرده رسید
 تا نیاید وحی تو غره مباش
 بانگ و صیتی جو که آن حامل نشد
 آن هنرهای دقیق و قال و قیل
 رونق و طاق و طرنب و سحرشان
 سحرهای ساحران دان جمله را
 جادویی‌ها را همه یک لقمه کرد
 نور از آن خوردن نشد افزون و بیش
 در اثر افزون شد و در ذات نی
 حق ز ایجاد جهان افزون نشد
 لیک افزون گشت اثر ز ایجاد خلق
 این عجب که جبر نی و ظلم نیست
 ظلم بودی کی نگهبانی بدی
 راز ما را روز کی گنجا بود
 بر دم و بر چاپلوس فاسقی
 آخر آن خیمه‌ست بس واهی طناب
 راه نتوانند دیدن ره روان
 هر دو اندر بی‌وفایی یک دلند
 گر چه رو آرد به تو آن رو قفاست
 تا ابد در عهد و پیمان مستمر
 معجزات از همدگر کی بستند
 شادی عقلی نگردد اندهان
 او دنی و قبله‌گاه او دنی است
 مرده را در خور بود گور و کفن
 قبله‌اش دنیا است او را مرده دان
 شد ز خاک مرده‌ای زنده پدید
 تو بدان گلگونه‌ی طال بقاش
 تاب خورشیدی که آن آفل نشد
 قوم فرعون‌اند اجل چون آب نیل
 گر چه خلقان را کشد گردن کشان
 مرگ چوبی دان که آن گشت ازدها
 یک جهان پر شب بدان را صبح خورد
 بل همان سان است کاو بوده ست پیش
 ذات را افزونی و آفات نی
 آن چه اول آن نبود اکنون نشد
 در میان این دو افزونی است فرق

هست افزونی اثر اظهار او
تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل
کاو بود حادث به علتها علیل

تفسیر فَأَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خِيفَةً مُوسَى قُلْنَا لَا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلَى

گفت موسی سحر هم حیران کنی است
گفت حق تمییز را پیدا کنم
گر چه چون دریا بر آوردند کف
بود اندر عهد خود سحر افتخار
هر کسی را دعوی حسن و نمک
سحر رفت و معجزه‌ی موسی گذشت
بانگ طشت سحر جز لعنت چه ماند
چون محک پنهان شده‌ست از مرد و زن
وقت لاف است محک چون غایب است
قلب می‌گوید ز نخوت هر دم
زر همی‌گوید بلی ای خواجه‌تاش
مرگ تن هدیه‌ست بر اصحاب راز
قلب اگر در خویش آخر بین بدی
چون شدی اول سیه اندر لقا
کیمیای فضل را طالب بدی
چون شکسته دل شدی از حال خویش
عاقبت را دید و او اشکسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر راند
ای زر اندوده مکن دعوی ببین
نور محشر چشمشان بینا کند
بنگر آنها را که آخر دیده‌اند

چون کنم کاین خلق را تمییز نیست
عقل بی‌تمییز را بینا کنم
موسیا تو غالب آیی لا تخف
چون عصا شد مار آنها گشت عار
سنگ مرگ آمد نمکها را محک
هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت دین بجز رفعت چه ماند
در صف آ ای قلب و اکنون لافزن
می‌برندت از عزیزی دست دست
ای زر خالص من از تو کی کم
لیک می‌آید محک آماده باش
زر خالص را چه نقصان است گاز
آن سیه کاخر شد او اول شدی
دور بودی از نفاق و از شقا
عقل او بر زرق او غالب بدی
جابر اشکستگان دیدی به پیش
از شکسته بند در دم بسته شد
آن زر اندود از کرم محروم ماند
که نماند مشترییت اعمی چنین
چشم بندی ترا رسوا کند
حسرت جانها و رشک دیده‌اند

بنگر آنها را که حالی دیده‌اند
پیش حالی بین که در جهل است و شك
صبح کاذب صد هزاران کاروان
نیست نقدی کش غلط انداز نیست
سر فاسد ز اصل سر ببریده‌اند
صبح صادق صبح کاذب هر دو يك
داد بر باد هلاکت ای جوان
وای آن جان کش محك و گاز نیست

زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را به متابعت

بو مسیلم گفت خود من احمدم
بو مسیلم را بگو کم کن بطر
این قلاووزی مکن از حرص جمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ
ور نه این زاغان دغل افروختند
بانگ دهد گر بیاموزد فتی
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان
حرف درویشان و نکته‌ی عارفان
هر هلاک امت پیشین که بود
بودشان تمییز کان مظهر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست
چار میخ شه ز رحمت دور نی
ماهیا آخر نگر بنگر به شست
با دو دیده اول و آخر ببین
اعور آن باشد که حالی دید و بس
چون دو چشم گاو در جرم تلف
نصف قیمت ارزد آن دو چشم او
ور کنی يك چشم آدم زاده‌ای
دین احمد را به فن بر هم زدم
غره‌ی اول مشو آخر نگر
پس روی کن تا رود در پیش شمع
کاین طرف دانه ست یا خود دامگاه
دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
بانگ بازان سپید آموختند
راز دهد کو و پیغام سبا
تاج شاهان را ز تاج دهدان
بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان
ز انکه چنل را گمان بردند عود
ليك حرص و آز کور و کر کند
کوری حرص است کان معذور نیست
چار میخ حاسدی مغفور نی
بد گلویی چشم آخر بینت بست
هین مباحش اعور چو ابلیس لعین
چون بهایم بی‌خبر از باز پس
همچو يك چشم است کش نبود شرف
که دو چشمش راست مسند چشم تو
نصف قیمت لایق است از جاده‌ای

ز انکه چشم آدمی تنها به خود
چشم خر چون اولش بی آخر است
این سخن پایان ندارد و آن خفیف
بی دو چشم یار کاری می کند
گردو چشمش هست حکمش اعور است
می نویسد رقعہ در طمع رغیف

بقیہی قصہی نوشتن آن غلام رقعہ به طلب اجری

رفت پیش از نامه پیش مطبخی
دور از او و ز همت او کاین قدر
گفت بهر مصلحت فرموده است
گفت دهلیزی است و الله این سخن
مطبخی ده گونه حجت بر فراشت
چون جری کم آمدش در وقت چاشت
گفت قاصد می کنید اینها شما
این مگیر از فرع این از اصل گیر
ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ ابْتَلَاست
آب از سر تیره است ای خیره چشم
شد ز خشم و غم درون بقعه ای
اندر آن رقعہ ثنای شاه گفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو
ز انکه ابر آن چه دهد گریان دهد
ظاهر رقعہ اگر چه مدح بود
ز آن همه کار تو بی نور است و زشت
رونق کار خسان کاسد شود
رونق دنیا بر آرد زو کساد
خوش نگردد از مدیحی سینه ها
ای دل از کین و کراحت پاک شو
کای بخیل از مطبخ شاه سخی
از جری ام آیدش اندر نظر
نه برای بخل و نه تنگی دست
پیش شه خاك است هم زر کهن
او همه رد کرد از حرصی که داشت
زد بسی تشنیع او سودی نداشت
گفت نه که بنده فرمانیم ما
بر کمان کم زن که از بازوست تیر
بر نبی کم نه گنه کان از خداست
پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
سوی شه بنوشت خشمین رقعہ ای
گوهر جود و سخای شاه سفت
در قضای حاجت حاجات جو
کف تو خندان پیایی خوان نهد
بوی خشم از مدح اثرها می نمود
که تو دوری دور از نور سرشت
همچو میوهی تازه زو فاسد شود
ز انکه هست از عالم کون و فساد
چون که در مداح باشد کینه ها
و آن گهان الحمد خوان چالاک شو

بر زبان الحمد و اکراه درون
و آنگهان گفته خدا که ننگرم
از زبان تلبیس باشد یا فسون
من به ظاهر من به باطن ناظرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح می‌کرد و بوی اندوه و غم اندرون او
و خلافت دلق ظاهر او می‌نمود که آن شکرها لاف است و دروغ
آن یکی با دلق آمد از عراق
گفت آری بد فراق الا سفر
باز پرسیدند یاران از فراق
بود بر من بس مبارک مژدهور
که قرینش باد صد مدح و ثنا
تا که شکر از حد و اندازه ببرد
بر دروغ تو گواهی می‌دهند
شکر را دزدیده یا آموخته
بر سر و بر پای بی‌توفیر تو
هفت اندامت شکایت می‌کند
مر ترا کفشی و شلواری نبود
میر تقصیری نکرد از افتقاد
بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
در جزا زیرا که بودم پاک باز
چیست اندر باطنت این دود و تفت
کی بود انده نشان ابنتار
گر درست است آن چه گفتم ما مضمی
سیل اگر بگذشت جای سیل کو
گر نماند او جان فزا ازرق چرا
بوی لاف کژ همی‌آید خمش
صد علامت هست نیکو کار را
در درون صد زندگی آید خلف
تن برهنه سر برهنه سوخته
کو نشان شکر و حمد میر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند
در سخای آن شه و سلطان جود
گفت من ایثار کردم آن چه داد
بستدم جمله‌ی عطاها از امیر
مال دادم بستدم عمر دراز
پس بگفتندش مبارک مال رفت
صد کراهت در درون تو چو خار
کو نشان عشق و ایثار و رضا
خود گرفتم مال گم شد میل کو
چشم تو گر بد سیاه و جان فزا
کو نشان پاک بازی ای ترش
صد نشان باشد درون ایثار را
مال در ایثار اگر گردد تلف

در زمین حق زراعت کردنی
 گر نروید خوشه از روضات هو
 چون که این ارض فنا بی‌ریع نیست
 این زمین را ریع او خود بی‌حد است
 حمد گفتی کو نشان حامدون
 حمد عارف مر خدا را راست است
 از چه تاریک جسمش بر کشید
 اطلس تقوی و نور موتلف
 و ا رهیده از جهان عاریه
 بر سریر سر عالی همتش
 مقعد صدقی که صدیقان در او
 حمدشان چون حمد گلشن از بهار
 بر بهارش چشمه و نخل و گیاه
 شاهد شاهد هزاران هر طرف
 بوی سر بد بیاید از دمت
 بو شناسانند حاذق در مصاف
 تو ملاف از مشک کان بوی پیاز
 گل شکر خوردم همی‌گویی و بوی
 هست دل ماننده‌ی خانه‌ی کلان
 از شکاف روزن و دیوارها
 از شکافی که ندارد هیچ و هم
 از نبی بر خوان که دیو و قوم او
 از رهی که انس از آن آگاه نیست
 در میان ناقدان زرقی متن
 مر محک را ره بود در نقد و قلب
 تخمهای پاک آن گه دخل نی
 پس چه واسع باشد ارض الله بگو
 چون بود ارض الله آن مستوسعی است
 دانه ای را کمترین خود هفصد است
 نه برونست هست اثر نه اندرون
 که گواه حمد او شد پا و دست
 و ز تگ زندان دنیایش خرید
 آیت حمد است او را بر کتف
 ساکن گلزار و عین جاریه
 مجلس و جاه و مقام و رتبتش
 جمله سر سبزند و شاد و تازه رو
 صد نشانی دارد و صد گیر و دار
 و آن گلستان و نگارستان گواه
 در گواهی همچو گوهر بر صدف
 وز سر و رو تابد ای لافی غمت
 تو به جلدی‌های و هو کم کن گزاف
 از دم تو می‌کند مکشوف راز
 می‌زند از سیر که یافه مگوی
 خانه‌ی دل را نهان همسایگان
 مطلع گردند بر اسرارها
 صاحب خانه ندارد هیچ سهم
 می‌برند از حال انسی خفیه بو
 ز آنکه زین محسوس و زین اشباه نیست
 با محک ای قلب دون لافی مزین
 که خدایش کرد امیر جسم و قلب

چون شیاطین با غلیظیهای خویش
 مسلکی دارند دزدیده درون
 دم به دم خبط و زیانی می کنند
 پس چرا جانهای روشن در جهان
 در سرایت کمتر از دیوان شدند
 دیو دزدانه سوی گردون رود
 سر نگون از چرخ زیر افتد چنان
 آن ز رشک روحهای دل پسند
 تو اگر شلی و لنگ و کور و کر
 شرم دار و لاف کم زن جان مکن
 واقفند از سر ما و فکر و کیش
 ما ز دزدیهای ایشان سر نگون
 صاحب نقب و شکاف روزنند
 بی خبر باشند از حال نهان
 روحها که خیمه بر گردون زدند
 از شهاب محرق او مطعون شود
 که شقی در جنگ از زخم سنان
 از فلکشان سر نگون می افکنند
 این گمان بر روحهای مه مبر
 که بسی جاسوس هست آن سوی تن

دریافتن طبیبان الهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ چشم او و
 بی این همه نیز از راه دل که انهم جو اسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانش ورنند
 تا ز قاروره همی بینند حال
 هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم
 پس طبیبان الهی در جهان
 هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ
 این طبیبان نو آموزند خود
 کاملان از دور نامت بشنوند
 بلکه پیش از زادن تو سالها
 بر سقام تو ز تو واقف ترند
 که ندانی تو از آن رو اعتلال
 بو برند از تو به هر گونه سقم
 چون ندانند از تو بی گفت دهان
 صد سقم بینند در تو بی درنگ
 که بدین آیاتشان حاجت بود
 تا به قعر باد و بودت در دوند
 دیده باشندت ترا با حالها

مژده دادن بایزید از زادن ابو الحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت او
 و سیرت او يك به يك و نوشتن تاریخ نویسان آن را جهت رصد
 آن شنیدی داستان بایزید
 که ز حال بو الحسن پیشین چه دید

روزی آن سلطان تقوی می‌گذشت
 بوی خوش آمد مر او را ناگهان
 هم بدانجا ناله‌ی مشتاق کرد
 بوی خوش را عاشقانه می‌کشید
 کوزه‌ای کاو از یخابه پر بود
 آن ز سردی هوا آبی شده‌ست
 باد بوی آور مر او را آب گشت
 چون در او آثار مستی شد پدید
 پس پیرسیدش که این احوال خوش
 گاه سرخ و گاه زرد و گاه سپید
 می‌کشی بوی و به ظاهر نیست گل
 ای تو کام جان هر خودکامه‌ای
 هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی
 قطره‌ای بر ریز بر ما ز آن سبو
 خو نداریم ای جمال مهتری
 ای فلك پیمای چست چست خیز
 میر مجلس نیست در دوران دگر
 کی توان نوشید این می زیر دست
 بوی را پوشیده و مکنون کند
 خود نه آن بوی است این کاندرا جهان
 پر شد از تیزی او صحرا و دشت
 این سر خم را به کهگل در مگیر
 لطف کن ای راز دان رازگو
 گفت بوی بو العجب آمد به من
 که محمد گفت بر دست صبا
 با مریدان جانب صحرا و دشت
 در سواد ری ز سوی خارقان
 بوی را از باد استنشاق کرد
 جان او از باد باده می‌چشید
 چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
 از درون کوزه نم بیرون نجست
 آب هم او را شراب ناب گشت
 يك مرید او را از آن دم بر رسید
 که برون است از حجاب پنج و شش
 می‌شود رویت چه حال است و نوید
 بی‌شك از غیب است و از گلزار کل
 هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای
 می‌رسد اندر مشام تو شفا
 شمه‌ای ز آن گلستان با ما بگو
 که لب ما خشك و تو تنها خوری
 ز آنچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز
 جز تو ای شه در حریفان در نگر
 می یقین مر مرد را رسواگر است
 چشم مست خویشتن را چون کند
 صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
 دشت چه کز نه فلك هم بر گذشت
 کاین برهنه نیست خود پوشش پذیر
 آن چه بازت صید کردش باز گو
 همچنان که مر نبی را از یمن
 از یمن می‌آیدم بوی خدا

بوی رامین می‌رسد از جان ویس
 از او یس و از قرن بوی عجب
 چون او یس از خویش فانی گشته بود
 آن هلیله‌ی پروریده در شکر
 آن هلیله‌ی رسته از ما و منی
 این سخن پایان ندارد باز گرد
 بوی یزدان می‌رسد هم از او یس
 مر نبی را مست کرد و پر طرب
 آن زمینی آسمانی گشته بود
 چاشنی تلخیش نبود دگر
 نقش دارد از هلیله طعم نی
 تا چه گفت از وحی غیب آن شیر مرد

قول رسول صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن
 گفت زین سو بوی یاری می‌رسد
 بعد چندین سال می‌زاید شهی
 رویش از گلزار حق گلگون بود
 چیست نامش گفت نامش بو الحسن
 قد او و رنگ او و شکل او
 حلیه‌های روح او را هم نمود
 حلیه‌ی تن همچو تن عاریتی است
 حلیه‌ی روح طبیعی هم فناست
 جسم او همچون چراغی بر زمین
 آن شعاع آفتاب اندر وثاق
 نقش گل در زیر بینی بهر لاغ
 مرد خفته در عدن دیده فرق
 پیرهن در مصر رهن يك حریص
 بر نبشتند آن زمان تاریخ را
 چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست
 از پس آن سالها آمد پدید
 جمله‌ی خوهای او ز امساک و جود
 لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن
 کاندرا این ده شهریاری می‌رسد
 می‌زند بر آسمانها خرگهی
 از من او اندر مقام افزون بود
 حلیه‌اش وا گفت ز ابرو و ذقن
 يك به يك وا گفت از گیسو و رو
 از صفات و از طریقه و جا و بود
 دل بر آن کم نه که آن يك ساعتی است
 حلیه‌ی آن جان طلب کان بر سماست
 نور او بالای سقف هفتمین
 قرص او اندر چهارم چار طاق
 بوی گل بر سقف و ایوان دماغ
 عکس آن بر جسم افتاده عرق
 پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
 از کباب آراستند آن سیخ را
 زاده شد آن شاه و نرد ملك باخت
 بو الحسن بعد وفات بایزید
 آن چنان آمد که آن شه گفته بود

لوح محفوظ است او را پیشوا
 از چه محفوظ است محفوظ از خطا
 نه نجوم است و نه رمل است و نه خواب
 وحی حق و الله اعلم بالصواب
 از پی رو پوش عامه در بیان
 وحی دل گیرش که منظر گاه اوست
 چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
 از خطا و سهو ایمن آمدی
 مومنا بنظر به نور الله شدی

نقصان اجرای جان و دل صوفی از طعام الله

صوفیی از فقر چون در غم شود
 عین فقرش دایه و مطعم شود
 ز آنکه جنت از مکاره رسته است
 رحم قسم عاجزی اشکسته است
 آن که سرها بشکند او از علو
 رحم حق و خلق ناید سوی او
 این سخن آخر ندارد و آن جوان
 از کمی اجرای نان شد ناتوان
 شاد آن صوفی که رزقش کم شود
 آن شبهش در گردد و او یم شود
 ز آن جرای خاص هرک آگاه شد
 او سزای قرب و اجری گاه شد
 ز آن جرای روح چون نقصان شود
 جاننش از نقصان آن لرزان شود
 پس بداند که خطایی رفته است
 که سمن زار رضا آشفته است
 همچنانک آن شخص از نقصان کشت
 رقعتهش بردند پیش میر داد
 گفت او را نیست الا درد لوت
 رقعده اش بر دند پیش میر داد
 نیستش درد فراق و وصل هیچ
 گفت او را نیست الا درد لوت
 احمق است و مرده‌ی ما و منی
 احمق است و مرده‌ی ما و منی
 آسمانها و زمین يك سیب دان
 تو چو کرمی در میان سیب در
 آن یکی کرمی دگر در سیب هم
 جنبش او و اشکافد سیب را
 جنبش او و اشکافد سیب را
 بر دریده جنبش او پرده‌ها
 بر دریده جنبش او پرده‌ها

آتشی کاول ز آهن می‌جهد
 دایه‌اش پنبه‌ست اول لیک اخیر
 مرد اول بسته‌ی خواب و خور است
 در پناه پنبه و کبریتها
 عالم تاریک روشن می‌کند
 گر چه آتش نیز هم جسمانی است
 جسم را نبود از آن عز بهره‌ای
 جسم از جان روز افزون می‌شود
 حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست
 تا به بغداد و سمرقند ای همام
 دو درم سنگ است پیه چشمتان
 نور بی‌این چشم می‌بیند به خواب
 جان ز ریش و سبلت تن فارغ است
 بار نامه‌ی روح حیوانی است این
 بگذر از انسان هم و از قال و قیل
 بعد از آنت جان احمد لب گزد
 گوید ار آیم به قدر یک کمان
 او قدم بس سست بیرون می‌نهد
 می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر
 آخر الامر از ملایک برتر است
 شعله و نورش بر آید بر سها
 کنده‌ی آهن به سوزن می‌کند
 نه ز روح است و نه از روحانی است
 جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
 چون رود جان جسم بین چون می‌شود
 جان تو تا آسمان جولان کنی است
 روح را اندر تصور نیم گام
 نور روحش تا عنان آسمان
 چشم بی‌این نور چه بود جز خراب
 لیک تن بی‌جان بود مردار و پست
 پیشتر رو روح انسانی ببین
 تالاب دریای جان جبرئیل
 جبرئیل از بیم تو واپس خزد
 من به سوی تو بسوزم در زمان

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعہ از قبل پادشاه

این بیابان خود ندارد پا و سر
 کای عجب چونم نداد آن شه جواب
 رقعہ پنهان کرد و نمود آن به شاه
 رقعہ‌ی دیگر نویسم ز آزمون
 بر امیر و مطبخی و نامه بر
 هیچ گرد خود نمی‌گردد که من
 بی‌جواب نامه خسته‌ست آن پسر
 یا خیانت کرد رقعہ بر ز تاب
 کاو منافق بود و آبی زیر گاه
 دیگری جویم رسول ذو فنون
 عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر
 کژروی کردم چو اندر دین شمن

کز وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام به سبب زلت او

پس سلیمان گفت بادا کژ مغز	باد بر تخت سلیمان رفت کژ
ور روی کژ از کژم خشمین مشو	باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو
تا رود انصاف ما را در سبق	این ترازو بهر این بنهاد حق
تا تو با من روشنی من روشنم	از ترازو کم کنی من کم کنم
روز روشن را بر او چون لیل کرد	همچنین تاج سلیمان میل کرد
آفتابا کم مشو از شرق من	گفت تاجا کژ مشو بر فرق من
باز کژ می شد بر او تاج ای فتی	راست می کرد او به دست آن تاج را
گفت تاجا چیست آخر کژ مغز	هشت بارش راست کرد و گشت کژ
کژ روم چون کژ روی ای موتمن	گفت اگر صد ره کنی تو راست من
دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد	پس سلیمان اندرونه راست کرد
آن چنان که تاج را می خواست شد	بعد از آن تاجش همان دم راست شد
تاج وا می گشت تارک جو به قصد	بعد از آنش کژ همی کرد او به قصد
راست می شد تاج بر فرق سرش	هشت کرت کژ بکرد آن مهترش
چون فشانندی پر ز گل پرواز کن	تاج ناطق گشت کای شه ناز کن
پرده های غیب این بر هم درم	نیست دستوری کز این من بگذرم
مر دهانم را ز گفت ناپسند	بر دهانم نه تو دست خود ببند
بر کسی تهمت منه بر خویش گرد	پس ترا هر غم که پیش آید ز درد
آن مکن که می سگالید آن غلام	ظن مبر بر دیگری ای دوستکام
گاه خشمش با شهنشاه سخی	گاه جنگش با رسول و مطبخی
طفلکان خلق را سر می ربود	همچو فرعونی که موسی هشته بود
او شده اطفال را گردن گسل	آن عدو در خانه ی آن کوردل
و اندرون خوش گشته با نفس گران	تو هم از بیرون بدی با دیگران
و ز برون تهمت به هر کس می نهی	خود عدویت اوست قندش می دهی

همچو فرعونی تو کور و کوردل
چند فرعونا کشی بی جرم را
عقل او بر عقل شاهان می فزود
مهر حق بر چشم و بر گوش خرد
حکم حق بر لوح می آید پدید
حکم حق بی گناهان را منزل
می نوازی مرتن پر غم را
حکم حق بی عقل و کورش کرده بود
گر فلاطون است حیوانش کند
آن چنان که حکم غیب بایزید

شنیدن شیخ ابو الحسن خرقانی خبر دادن بایزید را از بود او و احوال او
همچنان آمد که او فرموده بود
که حسن باشد مرید و اتم
گفت من هم نیز خوابش دیده ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور
یا مثال شیخ پیشش آمدی
تا یکی روزی بیامد با سعود
توی بر تو بر فها همچون علم
بانگش آمد از حظیره ی شیخ حی
هین بیا این سو بر آواز م شتاب
حال او ز آن روز شد خوب و بدید
شنیدن شیخ ابو الحسن خرقانی خبر دادن بایزید را از بود او و احوال او
بو الحسن از مردمان آن را شنود
درس گیرد هر صباح از تربتم
و ز روان شیخ این بشنیده ام
ایستادی تا ضحی اندر حضور
یا که بی گفتمی شکالش حل شدی
گورها را برف نو پوشیده بود
قبره قبره دید و شد جانش به غم
ها انا ادعوك کی تسعی الی
عالم ار برف است روی از من متاب
آن عجایب را که اول می شنید

رقعه ی دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعته ی اول نیافت
نامه ی دیگر نوشت آن بد گمان
که یکی رقعته نبشتم پیش شه
آن دگر را خواند هم آن خوب خد
خشک می آورد او را شهریار
گفت حاجب آخر او بنده ی شماسست
از شهی تو چه کم گردد اگر
رقعه ی دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعته ی اول نیافت
پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
ای عجب آن جا رسید و یافت ره
هم نداد او را جواب و تن بزد
او مکرر کرد رقعته پنج بار
گر جوابش بر نویسی هم رواست
بر غلام و بنده اندازی نظر

گفت این سهل است اما احمق است
 مرد احمق زشت و مردود حق است
 گر چه آمرزم گناه و زلتش
 هم کند بر من سرایت علتش
 صد کس از گرگین همه گرگین شوند
 خاصه این گر خبیث ناپسند
 گر کم عقلی مبادا گبر را
 شوم او بی آب دارد ابر را
 نم نیارد ابر از شومی او
 شهر شد ویرانه از بومی او
 از گر آن احمقان طوفان نوح
 کرد ویران عالمی را در فضوح
 گفت پیغمبر که احمق هر که هست
 او عدوی ماست و غول ره زن است
 هر که او عاقل بود او جان ماست
 روح او و ریح او ریحان ماست
 عقل دشنامم دهد من راضیم
 ز آنکه فیضی دارد از فیاضیم
 نبود آن دشنام او بی فایده
 نبود آن مهمانی اش بی مایده
 احمق ار حلوا نهد اندر لبم
 من از آن حلوای او اندر تبم
 این یقین دان گر لطیف و روشنی
 نیست بوسه‌ی کون خر را چاشنی
 سبالت گنده کند بی فایده
 جامه از دیگش سیه بی مایده
 مایده عقل است نی نان و شوا
 نور عقل است ای پسر جان را غذا
 نیست غیر نور آدم را خورش
 از جز آن جان نیابد پرورش
 زین خورشها اندک اندک باز بر
 کاین غذای خر بود نه آن حر
 تا غذای اصل را قابل شوی
 لقمه‌های نور را آکل شوی
 عکس آن نور است کاین نان نان شده‌ست
 فیض آن جان است کاین جان جان شده‌ست
 چون خوری یک بار از ماکول نور
 خاک ریزی بر سر نان و تنور
 عقل دو عقل است اول مکسبی
 که در آموزی چو در مکتب صبی
 از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر
 از معانی و ز علوم خوب و بکر
 عقل تو افزون شود بر دیگران
 لیک تو باشی ز حفظ آن گران
 لوح حافظ باشی اندر دور و گشت
 لوح محفوظ اوست کاو زین در گذشت
 عقل دیگر بخشش یزدان بود
 چشمه‌ی آن در میان جان بود
 چون ز سینه آب دانش جوش کرد
 نه شود گنده نه دیرینه نه زرد

ور ره نبعش بود بسته چه غم
 عقل تحصیلی مثال جویها
 کاو همی جوشد ز خانه دم به دم
 راه آبش بسته شد شد بی نوا
 کان رود در خانه‌ای از کویها
 از درون خویشان جو چشمه را

قصه‌ی آن که کسی با کسی مشورت می‌کرد گفتش مشورت با دیگری کن که من عدوی توام

مشورت می‌کرد شخصی با کسی
 گفت ای خوشنام غیر من بجو
 من عدویم مر ترا با من مپیچ
 رو کسی جو که ترا او هست دوست
 من عدویم چاره نبود کز منی
 حارسی از گرگ جستن شرط نیست
 من ترا بی هیچ شکی دشمنم
 هر که باشد همنشین دوستان
 هر که با دشمن نشیند در زمن
 دوست را مازار از ما و منت
 خیر کن با خلق بهر ایزدت
 تا هماره دوست بینی در نظر
 چون که کردی دشمنی پر هیز کن
 گفت می‌دانم ترا ای بو الحسن
 لیک مرد عاقلی و معنوی
 طبع خواهد تا کشد از خصم کین
 آید و منعش کند و ادارش
 عقل ایمانی چو شحنه‌ی عادل است
 همچو گربه باشد او بیدار هوش
 در هر آن جا که بر آرد موش دست
 کز تردد و ارهد وز محبسی
 ماجرای مشورت با او بگو
 نبود از رای عدو پیروز هیچ
 دوست بهر دوست لا شک خیر جوست
 کز روم با تو نمایم دشمنی
 جستن از غیر محل ناجستنی است
 من ترا کی ره نمایم ره ز من
 هست در گلخن میان بوستان
 هست او در بوستان در گولخن
 تا نگردد دوست خصم و دشمنت
 یا برای راحت جان خودت
 در دلت ناید ز کین ناخوش صور
 مشورت با یار مهر انگیز کن
 که تویی دیرینه دشمن دار من
 عقل تو نگذاردت که کز روی
 عقل بر نفس است بند آهنین
 عقل چون شحنه‌ست در نیک و بدش
 پاسبان و حاکم شهر دل است
 دزد در سوراخ ماند همچو موش
 نیست گربه یا که نقش گربه است

گر بهی چه شیر شیر افکن بود
عقل ایمانی که اندر تن بود
غره‌ی او حاکم درندگان
نعره‌ی او مانع چرندگان
شهر پر دزد است و پر جامه کنی
خواه شحنه باش گو و خواه نی

امیر کردن رسول علیه الصلاة و السلام جوان هذیلی را بر سریه ای که در آن پیران
و جنگ آزمودگان بودند

يك سریه می‌فرستادی رسول
بهر جنگ کافر و دفع فضول
يك جوانی را گزید او از هذیل
میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی‌گمان سرور بود
قوم بی‌سرور تن بی‌سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای
ز آن بود که ترك سرور کرده‌ای
از کسل و ز بخل و ز ما و منی
می‌کشی سر خویش را سر می‌کنی
همچو استوری که بگریزد ز بار
او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره‌سر
هر طرف گرگی است اندر قصد خر
گر ز چشم این زمان غایب شوی
پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید چون شکر
که نبینی زندگانی را دگر
آن مگیر آخر بمانی از علف
آتش از بی‌هیزی گردد تلف
هین بمگریز از تصرف کردنم
و ز گرانی بار که جانت منم
تو ستوری هم که نفست غالب است
حکم غالب را بود ای خود پرست
خر نخواندت اسب خواندت ذو الجلال
اسب تازی را عرب گوید تعال
میر آخور بود حق را مصطفی
بهر استوران نفس پر جفا
قُلْ تَعَالَوْا كَفْتُ از جذب کرم
تا ریاضتتان دهم من رایضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام
زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای
از لگدهایش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست
که ریاضت دادن خامان بلاست
تا یواش و مرکب سلطان شوید
سکسکانید از دم یرغا روید

قُلْ تَعَالَوْا قُلْ تَعَالَوْا كَافَتْ رَبُّ
 گر نیابند ای نبی غمگین مشو
 گوش بعضی زین تعالواها کر است
 منهزم گردند بعضی زین ندا
 منقبض گردند بعضی زین قصص
 خود ملایک نیز ناهمتا بدند
 کودکان گر چه به یک مکتب درند
 مشرقی و مغربی را حسهاست
 صد هزاران گوشها گر صف زنند
 باز صف گوشها را منصبی
 صد هزاران چشم را آن راه نیست
 همچنین هر حس یک یک می‌شمر
 پنج حس ظاهر و پنج اندرون
 هر کسی کاو از صف دین سرکش است
 تو ز گفتار تَعَالَوْا کم مکن
 گر مسی گردد ز گفتارت نفیر
 این زمان گر بست نفس ساحرش
 قُلْ تَعَالَوْا قُلْ تَعَالَوْا ای غلام
 خواجه باز آ از منی و از سری

اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه الصلاة و السلام بر امیر کردن آن هدیلی
 چون پیمبر سروری کرد از هدیل
 بو الفضولی از حسد طاقت نداشت
 از برای لشکر منصور خیل
 خلق را بنگر که چون ظلمانی‌اند
 اعتراض و لا نسلم بر فراشت
 از تکبر جمله اندر تفرقه
 در متاع فانیه چون فانی‌اند
 مرده از جان زنده اندر مخرقه

این عجب که جان به زندان اندر است
 پای تا سر غرق سرگین آن جوان
 دایما پهلو به پهلو بی‌قرار
 نور پنهان است و جستجو گواه
 گر نبودی حبس دنیا را مناص
 وحشتت همچون موکل می‌کشد
 هست منہاج و نهان در مکن است
 تفرقه جویان جمع اندر کمین
 مردگان باغ برجسته ز بن
 چشم این زندانیان هر دم به در
 صد هزار آلودگان آب جو
 بر زمین پهلویت را آرام نیست
 بی‌مقر گاهی نباشد بی‌قرار
 گفت نه نه یا رسول الله مکن
 یا رسول الله جوان ار شیر زاد
 هم تو گفتستی و گفت تو گوا
 یا رسول الله در این لشکر نگر
 زین درخت آن برگ زردش را مبین
 برگهای زرد او خود کی تهی است
 برگ زرد ریش و آن موی سپید
 برگهای نو رسیده سبز فام
 برگ بی‌برگی نشان عارفی است
 آن که او گل عارض است ار نو خط است
 حرفهای خط او کژمژ بود
 پای پیر از سرعت ار چه باز ماند

و آنگهی مفتاح زندانش به دست
 می‌زند بر دامنش جوی روان
 پهلو ی آرامگاه و پشت دار
 کز گزافه دل نمی‌جوید پناه
 نه بدی و حشت نه دل جستی خلاص
 که بجو ای ضال منہاج رشد
 یافتش رهن گزافه جستن است
 تو در این طالب رخ مطلوب بین
 کان دهنده‌ی زندگی را فهم کن
 کی بدی گر نیستی کس مزدهور
 کی بدندی گر نبودی آب جو
 ز ان که در خانه لحاف و بستری است
 بی‌خمار اشکن نباشد این خمار
 سرور لشکر مگر شیخ کهن
 غیر مرد پیر سر لشکر مباد
 پیر باید پیر باید پیشوا
 هست چندین پیر و از وی پیشتر
 سیبهای پخته‌ی او را بچین
 این نشان پختگی و کاملی است
 بهر عقل پخته می‌آرد نوید
 شد نشان آن که آن میوه ست خام
 زردی زر سرخ رویی صارفی است
 او به مکتب گاه مخبر نو خط است
 مزمن عقل است اگر تن می‌دود
 یافت عقل او دو پر بر اوج راند

گر مثل خواهی به جعفر در نگر
بگذر از زر کاین سخن شد محتجب
ز اندرونم صد خموش خوش نفس
خامشی بحر است و گفتن همچو جو
از اشارتهای دریا سر متاب
همچنین پیوسته کرد آن بی ادب
دست می دادش سخن او بی خبر
این خبرها از نظر خود نایب است
هر که او اندر نظر موصول شد
چون که با معشوق گشتی همنشین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست
پیش بینا شد خموشی نفع تو
گر بفرماید بگو بر گوی خوش
ور بفرماید که اندر کش دراز
همچنین که من در این زیبا فسون
چون که کوتاه می کنم من از رشد
ای حسام الدین ضیای ذو الجلال
این مگر باشد ز حب مشتھی
بر دهان تست این دم جام او
قسم تو گرمی است نك گرمی و مست

داد حق بر جای دست و پاش پر
همچو سیماب این دلم شد مضطرب
دست بر لب می زند یعنی که بس
بحر می جوید ترا جو را مجو
ختم کن و الله اعلم بالصواب
پیش پیغمبر سخن ز آن سرد لب
که خبر هرزه بود پیش نظر
بهر حاضر نیست بهر غایب است
این خبرها پیش او معزول شد
دفع کن دلالگان را بعد از این
نامه و دلاله بر وی سرد شد
حرف گوید از پی تفهیم را
کان دلیل غفلت و نقصان ماست
بهر این آمد خطاب أنصتوا
لیك اندر گو دراز اندر مکش
همچنین شرمین بگو با امر ساز
با ضیاء الحق حسام الدین کنون
او به صد نوعم به گفتن می کشد
چون که می بینی چه می جویی مقال
اسقنی خمرا و قل لی انها
گوش می گوید که قسم گوش کو
گفت حرص من از این افزون تر است

جواب گفتن مصطفی علیه الصلاة و السلام اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قند خو چون ز حد برد آن عرب از گفت و گو

آن شه و التَّجْم و سلطان عبس
دست می‌زد بهر منعش بر دهان
پیش بینا برده‌ای سرگین خشک
بعر را ای گنده مغز گنده مخ
اخ اخی برداشتی ای گیج گاج
تا فریبی آن مشام پاک را
حلم او خود را اگر چه گول ساخت
دیگ را گر باز ماند امشب دهن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر
چند گویی ای لجوج بی‌صفا
صد هزاران حلم دارند این گروه
حلمشان بیدار را ابله کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز
مست را بین ز آن شراب پر شگفت
مرد برنا ز آن شراب زود گیر
خاصه این باده که از خم بلی است
آنک آن اصحاب کهف از نقل و نقل
ز آن زنان مصر جامی خورده‌اند
ساحران هم سکر موسی داشتند
جعفر طیار ز آن می بود مست
لب گزید آن سرد دم را گفت بس
چند گویی پیش دانای نهان
که بخر این را به جای ناف مشک
زیر بینی بنهی و گویی که اخ
تا که کالای بدت یابد رواج
آن چریده‌ی گلشن افلاک را
خویشتن را اندکی باید شناخت
گر به را هم شرم باید داشتن
سخت بیدار است دستارش مبر
این فسون دیو پیش مصطفی
هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه
زیرک صد چشم را گمره کند
نغز نغزک بر رود بالای مغز
همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
در میان راه می‌افتد چو پیر
نه میی که مستی او یک شبی است
سیصد و نه سال گم کردند عقل
دستها را شرحه شرحه کرده‌اند
دار را دل دار می‌انگاشتند
ز آن گرو می‌کرد بی‌خود پا و دست

قصه‌ی سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید و اعتراض مریدان
و جواب او مر ایشان را نه بطریق گفت زبان بلکه از راه عیان
با مریدان آن فقیر محتشم
گفت مستانه عیان آن ذو فنون
بایزید آمد که نک یزدان منم
لا اله الا انا ها فاعبدون

چون گذشت آن حال گفتندش صباح
 گفت این بار ار کنم من مشغله
 حق منزله از تن و من با تنم
 چون وصیت کرد آن آزاد مرد
 مست گشت او باز از آن سغراق زفت
 نقل آمد عقل او آواره شد
 عقل چون شهنهست چون سلطان رسید
 عقل سایه‌ی حق بود حق آفتاب
 چون پری غالب شود بر آدمی
 هر چه گوید آن پری گفته بود
 چون پری را این دم و قانون بود
 اوی او رفته پری خود او شده
 چون بخود آید نداند يك لغت
 پس خداوند پری و آدمی
 شیر گیر ار خون نره شیر خورد
 ور سخن پردازد از زر کهن
 باده‌ای را می بود این شر و شور
 که ترا از تو بکل خالی کند
 گر چه قرآن از لب پیغمبر است
 چون همای بی‌خودی پرواز کرد
 عقل را سیل تحیر در ربود
 نیست اندر جبهام الا خدا
 آن مریدان جمله دیوانه شدند
 هر یکی چون ملحدان گرد کوه
 هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید

تو چنین گفتی و این نبود صلاح
 کاردها بر من زنید آن دم هله
 چون چنین گویم ببايد کشتتم
 هر مریدی کاردی آماده کرد
 آن وصیت‌هاش از خاطر برفت
 صبح آمد شمع او بی‌چاره شد
 شهنه‌ی بی‌چاره در کنجی خزید
 سایه را با آفتاب او چه تاب
 گم شود از مرد وصف مردمی
 زین سری ز آن آن سری گفته بود
 کردگار آن پری خود چون بود
 ترك بی‌الهام تازی گو شده
 چون پری را هست این ذات و صفت
 از پری کی باشدش آخر کمی
 تو بگویی او نکرد آن باده کرد
 تو بگویی باده گفته است آن سخن
 نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
 تو شوی پست او سخن عالی کند
 هر که گوید حق نگفت او کافر است
 آن سخن را بایزید آغاز کرد
 ز آن قوی‌تر گفت کاول گفته بود
 چند جویی بر زمین و بر سما
 کاردها در جسم پاکش می‌زدند
 کارد می‌زد پیر خود را بی‌ستوه
 باژگونه از تن خود می‌درید

يك اثر نه بر تن آن نو فنون
 هر که او سوی گلوی زخم برد
 و انکه او را زخم اندر سینه زد
 و آن که آگه بود از آن صاحب قران
 نیم دانش دست او را بسته کرد
 روز گشت و آن مریدان کاسته
 پیش او آمد هزاران مرد و زن
 این تن تو گر تن مردم بدی
 با خودی با بی خودی دوچار زد
 ای زده بر بی خودان تو ذو الفقار
 ز انکه بی خود فانی است و ایمن است
 نقش او فانی و او شد آینه
 گر کنی تف سوی روی خود کنی
 و بر ببینی روی زشت آن هم تویی
 او نه این است و نه آن او ساده است
 چون رسید اینجا سخن لب در ببست
 لب ببند ار چه فصاحت دست داد
 بر کنار بامی ای مست مدام
 هر زمانی که شدی تو کامران
 بر زمان خوش هر اسان باش تو
 تا نیاید بر ولا ناگه بلا
 ترس جان در وقت شادی از زوال
 گر نمی ببینی کنار بام راز
 هر نکالی ناگهان کان آمده ست
 جز کنار بام خود نبود سقوط
 و آن مریدان خسته و غرقاب خون
 حلق خود ببریده دید و زار مرد
 سینه اش بشکافت و شد مرده ای ابد
 دل ندادش که زند زخم گران
 جان ببرد الا که خود را خسته کرد
 نوحه ها از خانه شان برخاسته
 کای دو عالم درج در يك پیرهن
 چون تن مردم ز خنجر گم شدی
 با خود اندر دیده ی خود خار زد
 بر تن خود می زنی آن هوش دار
 تا ابد در ایمنی او ساکن است
 غیر نقش روی غیر آن جای نه
 و ز زنی بر آینه بر خود زنی
 و بر ببینی عیسی و مریم تویی
 نقش تو در پیش تو بنهاده است
 چون رسید اینجا قلم در هم شکست
 دم مزن و الله اعلم بالرشاد
 پست بنشین یا فرود آ و السلام
 آن دم خوش را کنار بام دان
 همچو گنجش خفیه کن نه فاش تو
 ترس ترسان رو در آن مکمن هلا
 ز آن کنار بام غیب است ارتحال
 روح می ببند که هستش اهتزاز
 بر کنار کنگره ی شادی بده ست
 اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

بیان سبب فصاحت و بسیار گویی آن فضول به خدمت رسول علیه الصلاة و السلام

پرتو مستی بی حد نبی	چون بزد هم مست و خوش گشت آن غبی
لاجرم بسیار گو شد از نشاط	مست ادب بگذاشت آمد در خباط
نه همه جا بی خودی شر می کند	بی ادب را می چنان تر می کند
گر بود عاقل نکو فر می شود	ور بود بد خوی بدتر می شود
لیک اغلب چون بدند و ناپسند	بر همه می را محرم کرده اند

بیان رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی را به امیری

و سر لشکری بر پیران و کار دیده گان

حکم اغلب راست چون غالب بدند	تیغ را از دست ره زن بستند
گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر	تو مبین او را جوان و بی هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر	ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
عقل او را از مودم بارها	کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر	نه سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود	چون که عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس	پاک باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیل پختگی است	پیش چشم بسته کش کوتاه تگی است
آن مقلد چون نداند جز دلیل	در علامت جوید او دایم سبیل
بهر او گفتیم که تدبیر را	چون که خواهی کرد بگزین پیر را
آن که او از پرده ی تقلید جست	او به نور حق ببیند آن چه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان	پوست بشکافد در آید در میان
پیش ظاهر بین چه قلب و چه سره	او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده به دود	تا رهد از دست هر دزدی حسود
ای بسا مس زر اندوده به زر	تا فرو شد آن به عقل مختصر

ما که باطن بین جمله‌ی کشوریم	دل ببینیم و به ظاهر ننگریم
قاضیانی که به ظاهر می‌تند	حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود	حکم او مومن کند این قوم زود
بس منافق کاندر این ظاهر گریخت	خون صد مومن به پنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی	تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشاد	خلعتش داد و هزارش نام داد
کمترین ز آن نامهای خوش نفس	اینکه نبود هیچ او محتاج کس
گر به صورت وا نماید عقل رو	تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود	ظلمت شب پیش او روشن بود
کاو ز شب مظلم‌تر و تاری‌تر است	لیک خفاش شقی ظلمت خر است
اندک اندک خوی کن با نور روز	ور نه خفاشی بمانی بی‌فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلی است	دشمن هر جا چراغ مقبلی است
ظلمت اشکال ز آن جوید دلش	تا که افزون‌تر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند	و ز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و علامت نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی	عاقل آن باشد که او با مشغله است
او دلیل و پیشوای قافله است	پی رو نور خود است آن پیش رو
تابع خویش است آن بی‌خویش رو	مومن خویش است و ایمان آورید
هم بدان نوری که جانش زو چرید	دیگری که نیم عاقل آمد او
عاقلی را دیده‌ی خود داند او	دست در وی زد چو کور اندر دلیل
تا بدو بینا شد و چست و جلیل	و آن خری کز عقل جو سنگی نداشت
خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت	ره نداند نه کثیر و نه قلیل
ننگش آید آمدن خلف دلیل	می‌رود اندر بیابان دراز
گاه لنگان آیس و گاهی به تاز	شمع نه تا پیشوای خود کند
نیم شمعی نه که نوری کد کند	

نیست عقلش تا دم زنده زند
نیم عقلی نه که خود مرده کند
مردهی آن عاقل آید او تمام
تا بر آید از نشیب خود به بام
عقل کامل نیست خود را مرده کن
در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا هم دم عیسی بود
مرده نی تا دمگه عیسی شود
جان کورش گام هر سو می نهد
عاقبت نجهد ولی بر می جهد

قصه‌ی آن آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل
و آن دیگر مغرور و ابله مغفل لاشی و عاقبت هر سه

قصه‌ی آن آبگیر است ای عنود
که در او سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن
قشر قصه باشد و این مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر
بر گذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند
ماهیان واقف شدند و هوشمند
آن که عاقل بود عزم راه کرد
عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت
که یقین سستم کنند از قدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تند
کاهلی و جهلشان بر من زند
مشورت را زنده‌ای باید نکو
که ترا زنده کند و آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن
ز آنکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مه‌ایست
که وطن آن سوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر ز آن سوی شط
این حدیث راست را کم خوان غلط
این حدیث راست را کم خوان غلط

سر خواندن وضو کننده اوراد وضو را

در وضو هر عضو را وردی جدا
آمده‌ست اندر خبر بهر دعا
چون که استنشاق بینی می‌کنی
بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان
بوی گل باشد دلیل گلبنان
چون که استنجا کنی ورد و سخن
این بود یا رب تو زین‌ام پاک کن

دست من اینجا رسید این را بشست	دستم اندر شستن جان است سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان	دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم	ز آن سوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را	از حوادث تو بشو این دوست را

شخصی به وقت استنجا می‌گفت اللهم ارحنی رایحه الجنة بجای آن که اللهم اجعلنی من التوابین و اجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و ورد استنجا را به وقت استنشاق می‌گفت
عزیزی بشنید و این را طاقت نداشت

آن یکی در وقت استنجا بگفت	که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای	لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای
این دعا چون ورد بینی بود چون	ورد بینی را تو آوردی به کون
رایحه‌ی جنت ز بینی یافت حر	رایحه‌ی جنت کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان	وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوب است و چست	هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل	بو وظیفه‌ی بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشام است ای دلیر	جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی از اینجا بوی خلد آید ترا	بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست	تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرک ره کنم	دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن	چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کمیاب است بس	شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر	بحر جو و ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور	از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود	می‌دود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست	خواب خود در چشم ترسنده کجاست

رفت آن ماهی ره دریا گرفت
 رنجها بسیار دید و عاقبت
 خویشتن افکند در دریای ژرف
 پس چو صیادان بیاوردند دام
 گفت اه من فوت کردم فرصه را
 ناگهان رفت او و لیکن چون که رفت
 بر گذشته حسرت آوردن خطاست
 راه دور و پهنه‌ی پهنا گرفت
 رفت آخر سوی امن و عاقبت
 که نیابد حد آن را هیچ طرف
 نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
 چون نگشتم همراه آن رهنما
 می‌ببایستم شدن در پی به تفت
 باز ناید رفته یاد آن هباست

قصه‌ی آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور

تدارك وقت اندیش و روزگار مبر در پشیمانی

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام
 تو بسی گاووان و میشان خورده‌ای
 تو نگشتی سیر از آنها در زمن
 هل مرا تا که سه پندت بر دهم
 اول آن پند هم در دست تو
 و آن سوم پندت دهم من بر درخت
 آنچه بر دست است این است آن سخن
 بر کفش چون گفت اول پند زفت
 گفت دیگر بر گذشته غم مخور
 بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم
 دولت تو بخت فرزندان تو
 فوت کردی در که روزی‌ات نبود
 آن چنان که وقت زادن حامله
 مرغ گفتش نی نصیحت کردم
 چون گذشت و رفت غم چون می‌خوری
 مرغ او را گفت ای خواجه‌ی همام
 تو بسی اشتر به قربان کرده‌ای
 هم نگردی سیر از اجزای من
 تا بدانی زیرکم یا ابلهم
 ثانیس بر بام کهگل بست تو
 که از این سه پند گردی نیک بخت
 که محالی را ز کس باور مکن
 گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
 چون ز تو بگذشت ز آن حسرت مبر
 ده درم سنگ است یک در یتیم
 بود آن گوهر به حق جان تو
 که نباشد مثل آن در در وجود
 ناله دارد، خواجه شد در غلغله
 که مبادا بر گذشته‌ی دی غمت
 یا نکردی فهم پندم یا کری

و آن دوم پندت بگفتم کز ضلال
 من نیم خود سه در مسنگ ای اسد
 خواجه باز آمد به خود گفتا که هین
 گفت آری خوش عمل کردی بدان
 پند گفتن با جهول خوابناک
 چاک حمق و جهل نپذیرد رفو
 هیچ تو باور مکن قول محال
 ده درم سنگ اندرونم چون بود
 باز گو آن پند خوب سومین
 تا بگویم پند ثالث رایگان
 تخم افکندن بود در شوره خاک
 تخم حکمت کم دهش ای پند گو

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

گفت ماهی دگر وقت بلا
 کاو سوی دریا شد و از غم عتیق
 لیک ز آن نندیشم و بر خود زخم
 پس بر آرم اشکم خود بر زبر
 می‌روم بر وی چنان که خس رود
 مرده گردم خویش بسپارم به آب
 مرگ پیش از مرگ امن است ای فتی
 گفت موتوا کلکم من قبل ان
 همچنان مرد و شکم بالا فگند
 هر یکی ز آن قاصدان بس غصه برد
 شاد می‌شد او از آن گفت دریغ
 پس گرفتش یک صیاد ارجمند
 غلط غلطان رفت پنهان اندر آب
 از چپ و از راست می‌جست آن سلیم
 دام افکندند و اندر دام ماند
 بر سر آتش به پشت تابه‌ای
 او همی جوشید از تف سعیر
 چون که ماند از سایه‌ی عاقل جدا
 فوت شد از من چنان نیکو رفیق
 خویشتن را این زمان مرده کنم
 پشت زیر و می‌روم بر آب بر
 نی بسباحی چنان که کس رود
 مرگ پیش از مرگ امن است از عذاب
 این چنین فرمود ما را مصطفی
 یاتی الموت تموتوا بالفتن
 آب می‌بردش نشیب و گه بلند
 که دریغا ماهی بهتر بمرد
 پیش رفت این بازی‌ام رستم ز تیغ
 پس بر او تف کرد و بر خاکش فگند
 ماند آن احمق همی‌کرد اضطراب
 تا به جهد خویش برهاند گلیم
 احمقی او را در آن آتش نشانند
 با حماقت گشت او هم خوابه‌ای
 عقل می‌گفتش ا لم یاتک نذیر

او همی‌گفت از شکنجه و ز بلا
باز می‌گفت او که گر این بار من
من نسازم جز به دریایی وطن
آب بی‌حد جویم و آمن شوم
همچو جان کافران قائلوا بلی
وا رهم زین محنت گردن شکن
آب‌گیری را نسازم من سکن
تا ابد در امن و صحت می‌روم

بیان آن که عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد که
وَلَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَإِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ، صبح کاذب وفا ندارد
عقل می‌گفتش حماقت با تو است
عقل را باشد وفای عهدها
عقل را یاد آید از پیمان خود
چون که عقلت نیست نسیان میر تست
از کمی عقل پروانه‌ی خسیس
چون که پرش سوخت توبه می‌کند
ضبط و درك و حافظی و یادداشت
چون که گوهر نیست تابش چون بود
این تمنی هم ز بی‌عقلی اوست
آن ندامت از نتیجه‌ی رنج بود
چون که شد رنج آن ندامت شد عدم
آن ندم از ظلمت غم بست بار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش
می‌کند او توبه و پیر خرد
با عاقلان وفا نیست
تو نداری عقل رو ای خربها
پرده‌ی نسیان بدراند خرد
دشمن و باطل کن تدبیر تست
یاد نارد ز آتش و سوز و خسیس
آز و نسیانش بر آتش می‌زند
عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چون مذکر نیست ایابش چون بود
که نبیند کان حماقت را چه خوست
نه ز عقل روشن چون گنج بود
می‌نیرزد خاک آن توبه و ندم
پس کلام اللیل یمحوه النهار
هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش
بانگ لَوْ رُدُّوا لَعَادُوا می‌زند

در بیان آن که وهم قلب عقل است و ستیزه‌ی اوست، بدو ماند و او نیست و قصه‌ی مجاوبات موسی علیه

السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

عقل ضد شهوت است ای پهلوان
آن که شهوت می‌تند عقلش مخوان

و هم خوانش آن که شهوت را گداست
بی محك پیدا نگردد و هم و عقل
این محك قرآن و حال انبیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من
عقل را گر اره‌ای سازد دو نیم
و هم مر فرعون عالم سوز را
رفت موسی بر طریق نیستی
گفت من عقلم رسول ذو الجلال
گفت نی خامش رها کن های و هو
گفت که نسبت مرا از خاکدانش
بنده زاده‌ی آن خداوند وحید
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل
مرجع این جسم خاکم هم به خاک
اصل ما و اصل جمله سرکشان
که مدد از خاک می‌گیرد تنت
چون رود جان می‌شود او باز خاک
هم تو و هم ما و هم اشباه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست
بنده‌ی فرعون و بنده‌ی بندگانش
بنده‌ی یاغی طاغی ظلوم
خونی و غداری و حق ناشناس
در غریبی خوار و درویش و خلق
گفت حاشا که بود با آن ملیک
واحد اندر ملک او را یار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی

و هم قلب نقد زر عقلاست
هر دو را سوی محك کن زود نقل
چون محك مر قلب را گوید بیا
که نه‌ای اهل فراز و شیب من
همچو زر باشد در آتش او بسیم
عقل مر موسای جان افروز را
گفت فرعونش بگو تو کیستی
حجه اللّٰه‌ام امانم از ضلال
نسبت و نام قدیمت را بگو
نام اصلم کمترین بندگانش
زاده از پشت جواری و عبید
آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع تو هم به خاک ای سهمناک
هست از خاکی و آن را صد نشان
از غذای خاک پیچد گردنت
اندر آن گور مخوف سهمناک
خاک کردند و نماند جاه تو
مر ترا آن نام خود اولیتر است
که از او پرورد اول جسم و جانش
زین وطن بگریخته از فعل شوم
هم بر این اوصاف خود می‌کن قیاس
که ندانستی سپاس ما و حق
در خداوندی کسی دیگر شریک
بندگانش را جز او سالار نی
شرکتش دعوی کند جز هالکی

نقش او کردست و نقاش من اوست
 تو نتانی ابروی من ساختن
 بلکه آن غدار و آن طاغی تویی
 گر بکشتم من عوانی را به سهو
 من زدم مثنی و ناگاه او فتاد
 من سگی کشتم تو مرسل زادگان
 کشته‌ای و خونشان در گردنت
 کشته‌ای ذریت یعقوب را
 کوری تو حق مرا خود بر گزید
 گفت اینها را بهل بی‌هیچ شک
 که مرا پیش حشر خواری کنی
 گفت خواری قیامت صعبت‌تر
 زخم کیکی را نمی‌تانی کشید
 ظاهرا کار تو ویران می‌کنم

غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
 چون توانی جان من بشناختن
 که کنی با حق تو دعوی دویی
 نه برای نفس کشتم نه به لهو
 آن که جانش خود نبد جانی بداد
 صد هزاران طفل بی‌جرم و زیان
 تا چه آید بر تو زین خون خوردنت
 بر امید قتل من مطلوب را
 سر نگون شد آن چه نفست می‌پزید
 این بود حق من و نان و نمک
 روز روشن بر دلم تاری کنی
 گر نداری پاس من در خیر و شر
 زخم ماری را تو چون خواهی چشید
 لیک خاری را گلستان می‌کنم

بیان آن که عمارت در ویرانی است و جمعیت در پراکندگی است و درستی در شکستگی است و مراد در بی‌مرادی است و وجود در عدم است و علی‌هذا بقیه الاضداد و الازواج

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت
 کاین زمین را از چه ویران می‌کنی
 گفت ای ابله برو بر من مران
 کی شود گلزار و گندمزار این
 کی شود بستان و کشت و برگ و بر
 تا بنشکافی به نشتر ریش چغز
 تا نشوید خلط‌هایت از دوا
 پاره پاره کرده درزی جامه را

ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
 می‌شکافی و پریشان می‌کنی
 تو عمارت از خرابی باز دان
 تا نگردد زشت و ویران این زمین
 تا نگردد نظم او زیر و زبر
 کی شود نیکو و کی گردید نغز
 کی رود شورش کجا آید شفا
 کس زند آن درزی علامه را

که چرا این اطلس بگزیده را
 هر بنای کهنه کابادان کنند
 همچنین نجار و حداد و قصاب
 آن هلیله و آن بلبله کوفتن
 تا نکوبی گندم اندر آسیا
 آن تقاضا کرد آن نان و نمک
 گر پذیری پند موسی واره‌ی
 بس که خود را کرده‌ای بنده‌ی هوا
 ازدها را ازدها آورده‌ام
 تا دم آن از دم این بشکند
 گر رضا دادی رهیدی از دو مار
 گفت الحق سخت استا جادویی
 خلق یکدل را تو کردی دو گروه
 گفت هستم غرق پیغام خدا
 غفلت و کفر است مایه‌ی جادوی
 من به جادویان چه مانم ای وقیح
 من به جادویان چه مانم ای جنب
 چون تو با پر هوا بر می‌پری
 هر که را افعال دام و دد بود
 چون تو جزو عالمی هر چون بوی
 گر تو بر گردی و بر گردد سرت
 ورتو در کشتی روی بر یم روان
 گر تو باشی تنگدل از ملحمه
 ورتو خوش باشی به کام دوستان
 ای بسا کس رفته تا شام و عراق
 بر دریدی چه کنم بدریده را
 نه که اول کهنه را ویران کنند
 هستشان پیش از عمارتها خراب
 ز آن تلف، گردند معموری تن
 کی شود آراسته ز آن خوان ما
 که ز شستت واره‌انم ای سمک
 از چنین شست بد نامنتهی
 کرمکی را کرده‌ای تو ازدها
 تا به اصلاح آورم من دم‌بدم
 مار من آن ازدها را بر کند
 ورتو نه از جانت بر آرد آن دمار
 که در افکندی به مکر اینجا دویی
 جادویی رخنه کند در سنگ و کوه
 جادویی کی دید با نام خدا
 مشعل‌هی دین است جان موسوی
 کاز دم پر رشک می‌گردد مسیح
 که ز جانم نور می‌گیرد کتب
 لا جرم بر من گمان آن می‌بری
 بر کریمانش گمان بد بود
 کل را بر وصف خود بینی غوی
 خانه را گردنده بیند منظرت
 ساحل یم را همی بینی دوان
 تنگ بینی جو دنیا را همه
 این جهان بنمایدت چون گلستان
 او ندیده هیچ جز کفر و نفاق

وی بسا کس رفته تا هند و هری	او ندیده جز مگر بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین	او ندیده هیچ جز مکر و کمین
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو	جمله‌ی اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان	بگذرد او زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه	او نبیند جز که قشر خربزه
که بود افتاده بر ره یا حشیش	لایق سیران گاوی یا خریش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید	بسته‌ی اسباب جانس لا یزید
و آن فضای خرق اسباب و علل	هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان	نو به نو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت	چون فسرده‌ی يك صفت شد گشت زشت

بیان آن که هر حس مدرکی را از آدمی نیز مدرکاتی دیگر است که از مدرکات آن حس دیگر بی‌خبر است چنان که هر پیشهور استاد، اعجمی کار آن استاد دگر پیشهور است و بی‌خبری او از آن که وظیفه‌ی او نیست دلیل نکند که آن مدرکات نیست، اگر چه به حکم حال منکر بود آن را اما از منکری او اینجا جز بی‌خبری نمی‌خواهیم در این مقام

چنبره‌ی دید جهان ادراک تست	پرده‌ی پاکان حس ناپاک تست
مدتی حس را بشو ز آب عیان	این چنین دان جامه شوی صوفیان
چون شدی تو پاک پرده بر کند	جان پاکان خویش بر تو می‌زند
جمله عالم گر بود نور و صور	چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستگی گوش می‌آری به پیش	تا نمایی زلف و رخساره‌ی بتیش
گوش گوید من به صورت نگروم	صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالم من لیک اندر فن خویش	فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا بینی ببین این خوب را	نیست در خور بینی این مطلوب را
گر بود مشک و گلابی بو برم	فن من این است و علم و مخبرم
کی ببینم من رخ آن سیم ساق	هین مکن تکلیف ما لیس یطاق

باز حس کژ نبیند غیر کژ
 چشم احوال از یکی دیدن یقین
 تو که فرعونیه همه مکری و زرق
 منگر از خود در من ای کژ باز تو
 بنگر اندر من ز من يك ساعتی
 وارهی از تنگی و از ننگ و نام
 پس بدانی چون که رستی از بدن
 راست گفته است آن شه شیرین زبان
 چشم را چشمی نبود اول یقین
 علت دیدن میدان پیه ای پسر
 آن پری و دیو می بیند شبیه
 نور را با پیه خود نسبت نبود
 آدم است از خاک کی ماند به خاک
 نیست مانند ای آتش آن پری
 مرغ از باد است کی ماند به باد
 نسبت این فرعها با اصلها
 آدمی چون زادهی خاک هب است
 نسبتی گر هست مخفی از خرد
 باد را بی چشم اگر بینش نداد
 چون همی دانست مومن از عدو
 آتش نمرود را گر چشم نیست
 گر نبودی نیل را آن نور و دید
 گر نه کوه و سنگ با دیدار شد
 این زمین را گر نبودی چشم جان
 گر نبودی چشم دل حنانه را
 خواه کژ غز پیش او یا راست غز
 دان که معزول است ای خواجهی معین
 مرا از خود نمی دانی تو فرق
 تا یکی تو را نبینی تو دو تو
 تا و رای کون بینی ساحتی
 عشق اندر عشق بینی و السلام
 گوش و بینی چشم می داند شدن
 چشم گردد مو به موی عارفان
 در رحم بود او جنین گوشتین
 ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
 نیست اندر دیدگاه هر دو پیه
 نسبتش بخشید خلاق و دود
 جنی است از نار بی هیچ اشتراك
 گر چه اصلش اوست چون می بنگری
 نامناسب را خدا نسبت بداد
 هست بی چون گر چه دادش وصلها
 این پسر را با پدر نسبت کجاست
 هست بی چون و خرد کی پی برد
 فرق چون می کرد اندر قوم عاد
 چون همی دانست می را از کدو
 با خلیش چون تجشم کردنی است
 از چه قبیطی را ز سبطی می گزید
 پس چرا داود را او یار شد
 از چه قارون را فرو خورد آن چنان
 چون بدیدی هجر آن فرزانه را

سنگ ریزه گر نبودی دیده‌ور
 ای خرد بر کش تو پر و بالها
 در قیامت این زمین بر نیک و بد
 که تحدث حالها و اخبارها
 این فرستادن مرا پیش تو میر
 کاین چنین دارو چنین ناسور را
 واقعاتی دیده بودی پیش از این
 من عصا و نور بگرفته به دست
 واقعات سهمگین از بهر این
 در خور سر بد و طغیان تو
 تا بدانی کاو حکیم است و خبیر
 تو به تاویلات می‌گشتی از آن
 و آن طیب و آن منجم در لمع
 گفت دور از دولت و از شاهیات
 از غذای مختلف یا از طعام
 ز آنکه دید او که نصیحت جو نه‌ای
 پادشاهان خون کنند از مصلحت
 شاه را باید که باشد خوی رب
 نه غضب غالب بود مانند دیو
 نه حلیمی مخنث‌وار نیز
 دیو خانه کرده بودی سینه را
 شاخ تیزت بس جگرها را که خست
 چون گواهی دادی اندر مشت در
 سوره بر خوان زلزلت زلزالتها
 کی ز نادیده گواهیها دهد
 تظهر الارض لنا اسرارها
 هست برهانی که بد مرسل خبیر
 هست در خور از پی میسور را
 که خدا خواهد مرا کردن گزین
 شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
 گونه گونه می‌نمودت رب دین
 تا بدانی کاوست در خور دان تو
 مصلح امراض درمان ناپذیر
 کور و کر کاین هست از خواب گران
 دید تعبیرش بپوشید از طمع
 که در آید غصه در آگاهی‌ات
 طبع شوریده همی‌بیند منام
 تند و خون‌خواری و مسکین خو نه‌ای
 لیک رحمتشان فزون است از عنت
 رحمت او سبق دارد بر غضب
 بی‌ضرورت خون کند از بهر ریو
 که شود زن روسپی ز آن و کنیز
 قبله‌ای سازیده بودی کینه را
 نك عصایم شاخ شوخت را شکست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاختن بردن تا سینور ذر و نسل که سر حد غیب است و غفلت
 ایشان از کمین که چون غازی به غزا نرود کافر تاختن آورد

حمله بردند اسپه جسمانیان
 تا فرو گیرند بر در بند غیب
 غازیان حمله‌ی غذا چون کم برند
 غازیان غیب چون از حلم خویش
 حمله بردی سوی در بندان غیب
 چنگ در صلب و رحمها در زدی
 چون بگیری شه رهی که ذو الجلال
 سد شدی در بندها را ای لجوج
 نك منم سر هنگ هنگت بشکنم
 تو هلا در بندها را سخت بند
 سبلتت را بر کند يك يك قدر
 سبلت تو تیزتر یا آن عاد
 تو ستیزه روتری یا آن ثمود
 صد از اینها گر بگویم تو کری
 توبه کردم از سخن کانگیختم
 که نهم بر ریش خامت تا پزد
 تا بدانی که خبیر است ای عدو
 کی کژی کردی و کی کردی تو شر
 کی فرستادی دمی بر آسمان
 گر مراقب باشی و بیدار تو
 چون مراقب باشی و گیری رسن
 آن که رمزی را بداند او صحیح
 این بلا از کودنی آید ترا
 از بدی چون دل سیاه و تیره شد
 ورنه خود تیری شود آن تیرگی

جانب قلعه و دژ روحانیان
 تا کسی ناید از آن سو پاك جیب
 کافران بر عکس حمله آورند
 حمله ناوردند بر تو زشت کیش
 تا نیایند این طرف مردان غیب
 تا که شارع را بگیری از بدی
 بر گشادهست از برای انتسال
 کوری تو کرد سرهنگی خروج
 نك به نامش نام و ننگت بشکنم
 چند گاهی بر سبال خود بخند
 تا بدانی کالقدر یعمی الحذر
 که همی لرزید از دمشان بلاد
 که نیامد مثل ایشان در وجود
 بشنوی و ناشنوده آوری
 بی سخن من داروت آمیختم
 یا بسوزد ریش و ریشهات تا ابد
 می دهد هر چیز را در خورد او
 که ندیدی لایقش در پی اثر
 نیکی کز پی نیامد مثل آن
 بینی هر دم پاسخ کردار تو
 حاجتت ناید قیامت آمدن
 حاجتش ناید که گویندش صریح
 که نکردی فهم نکته و رمزها
 فهم کن اینجا نشاید خیره شد
 در رسد در تو جزای خیرگی

ور نیاید تیر از بخشایش است
 هین مراقب باش گر دل بایدت
 نه پی نادیدن آرایش است
 کز پی هر فعل چیزی زایدت
 از مراقب کار بالاتر رود
 ور ازین افزون ترا همت بود

بیان آن که تن خاکی آدمی همچون آهن نیکو جوهر قابل آینه‌شدن است تا در او هم در دنیا بهشت و دوزخ و

قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بر طریق خیال

پس چو آهن گر چه تیره هیکلی
 تا دلت آینه گردد پر صور
 صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
 اندر او هر سو ملیحی سیم بر
 آهن ار چه تیره و بی‌نور بود
 صیقلی دید آهن و خوش کرد رو
 صیقلش کن ز انکه صیقل‌گیره است
 عکس حوری و ملک در وی جهد
 تا در او اشکال غیبی رو دهد
 صیقل عقلت بدان داده‌ست حق
 صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز
 گر هوا را بند بنهاده شود
 آهنی کابینه‌ی غیبی بدی
 تیره کردی زنگ دادی در نهاد
 تا کنون کردی چنین اکنون مکن
 برمشوران تا شود این آب صاف
 ز انکه مردم هست همچون آب جو
 قعر جو پر گوهر است و پر ز در
 جان مردم هست مانند هوا
 مانع آید او ز دید آفتاب
 با کمال تیرگی حق واقعات
 می‌نمودت تا روی راه نجات

باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون را و واقعات او را ظهر الغیب
تا به خبیری حق ایمان آورد یا گمان برد

ز آهن تیره به قدرت می نمود	واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی	آن همی دیدی و بدتر می شدی
نقشهای زشت خوابت می نمود	می رمیدی ز آن و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آینه دید	روی خود را زشت و بر آینه رید
که چه زشتی لایق اینی و بس	زشتیم آن تو است ای کور خس
این حدث بر روی زشتت می کنی	نیست بر من ز آنکه هستم روشنی
گاه می دیدی لباست سوخته	گه دهان و چشم تو بر دوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده	گه سر خود را به دندان دده
گه نگون اندر میان آب ریز	گه غریق سیل خون آمیز تیز
گه ندات آمد از این چرخ نقی	که شقیی و شقیی و شقیی
گه ندات آمد صریحا از جبال	که برو هستی ز اصحاب الشمال
گه ندا می آمدت از هر جماد	تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
زین بترها که نمی گویم ز شرم	تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم به تو ای ناپذیر	ز اندکی دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور می کردی و مات	تا نیندیشی ز خواب و واقعات
چند بگریزی نك آمد پیش تو	کوری ادراك مکر اندیش تو

بیان آن که در توبه باز است

هین مکن زین پس فراگیر احتراز	که ز بخشایش در توبه است باز
توبه را از جانب مغرب دری	باز باشد تا قیامت بر وری
تاز مغرب بر زند سر آفتاب	باز باشد آن در از وی رو متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در	یک در توبه است ز آن هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز	و آن در توبه نباشد جز که باز

هین غنیمت دار در باز است زود رخت آن جا کش به کوری حسود

گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من يك پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین ز من بپذیر يك چیز و بیار پس ز من بستان عوض آن را چهار

گفت ای موسی کدام است آن یکی شرح کن با من از آن يك اندکی

گفت آن يك که بگویی آشکار که خدایی نیست غیر کردگار

خالق افلاك و انجم بر علا مردم و دیو و پری و مرغ را

خالق دریا و دشت و کوه و تیه ملکت او بی حد و او بی شبیه

گفت ای موسی کدام است آن چهار که عوض بدهی مرا بر گو بیار

تا بود کز لطف آن وعدهی حسن سست گردد چهار میخ کفر من

بو که ز آن خوش وعده‌های مغنتم بر گشاید قفل کفر صد منم

بو که از تاثیر جوی انگبین شهد گردد در تنم این زهر کین

یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر پرورش یابد دمی عقل اسیر

یا بود کز عکس آن جوهای خمر مست گردم بو برم از ذوق امر

یا بود کز لطف آن جوهای آب تازگی یابد تن شور هی خراب

شوره‌ام را سبزه‌ای پیدا شود خار زارم جنت ماوی شود

بو که از عکس بهشت و چار جو جان شود از یاری حق یار جو

آن چنانک از عکس دوزخ گشته‌ام آتش و در قهر حق آغشته‌ام

گه ز عکس مار دوزخ همچو مار گشته‌ام بر اهل جنت زهر بار

گه ز عکس جوشش آب حمیم آب ظلم کرده خلقان را رمیم

من ز عکس زمهریرم زمهریر یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر

دوزخ درویش و مظلوم کنون وای آن که یابمش ناگه زبون

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت پای مزد ایمان فرعون

گفت موسی کاولین آن چهار صحتی باشد تنت را پایدار

این عللهایی که در طب گفته‌اند
 ثانیاً باشد ترا عمر دراز
 وین نباشد بعد عمر مستوی
 بلکه خواهان اجل چون طفل شیر
 مرگ جو باشی ولی نه از عجز رنج
 پس به دست خویش گیری تیشه‌ای
 که حجاب گنج بینی خانه را
 پس در آتش افکنی این دانه را
 ای به يك برگگی ز باغی مانده
 چون کرم این کرم را بیدار کرد
 کرم کرمی شد پر از میوه و درخت

دور باشد از تنت ای ارجمند
 که اجل دارد ز عمرت احتراز
 که به ناکام از جهان بیرون روی
 نه ز رنجی که ترا دارد اسیر
 بلکه بینی در خراب خانه گنج
 می‌زنی بر خانه بی‌اندیشه‌ای
 مانع صد خرمن این يك دانه را
 پیش گیری پیشه‌ی مردانه را
 همچو کرمی برگش از رز رانده
 ازدهای جهل را این کرم خورد
 این چنین تبدیل گردد نيك بخت

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف

خانه بر کن کاز عقیق این یمن
 گنج زیر خانه است و چاره نیست
 که هزاران خانه از يك نقد گنج
 عاقبت این خانه خود ویران شود
 ليك آن تو نباشد ز انکه روح
 چون نکرد آن کارمزدش هست لا
 دست خایی بعد از آن تو کای دریغ
 من نکردم آن چه گفتند از بهی
 خانه‌ی اجرت گرفتی و کری
 این کری را مدت او تا اجل
 پاره دوزی می‌کنی اندر دکان
 هست این دکان کرایه زود باش

صد هزاران خانه شاید ساختن
 از خرابی خانه مندیش و مه‌ایست
 تان عمارت کرد بی‌تکلیف و رنج
 گنج از زیرش یقین عریان شود
 مزد ویران کردن استنش آن فتوح
 لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى
 این چنین ماهی بد اندر زیر میغ
 گنج رفت و خانه و دستم تهی
 نیست ملك تو به بیعی یا شری
 تا در این مدت کنی در وی عمل
 زیر این دکان تو مدفون دو کان
 تیشه بستان و تکش را می‌تراش

تا که تیشه ناگهان بر کان نهی
پاره دوزی چیست خورد آب و نان
هر زمان می‌درد این دلق تنت
ای ز نسل پادشاه کامیار
پاره‌ای بر کن از این قعر دکان
پیش از آن کاین مهلت خانه‌ی کری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان
تو ز حسرت گاه بر سر می‌زنی
کای دریغا آن من بود این دکان
ای دریغا بود ما را برد باد

از دکان و پاره دوزی واره‌ی
می‌زنی این پاره بر دلق گران
پاره بر وی می‌زنی زین خوردنت
با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
تا بر آرد سر به پیش تو دو کان
آخر آید تو نخورده زو بری
وین دکان را بر کند از روی کان
گاه ریش خام خود بر می‌کنی
کور بودم بر نخوردم زین مکان
تا ابد یا حسرتا شد للعباد

غره شدن آدمی به ذکاوت و تصویرات طبع خویشتن و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

دیدم اندر خانه من نقش و نگار
بودم از گنج نهانی بی‌خبر
آه گر داد تبر را دادمی
چشم را بر نقش می‌انداختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیار
در الهی نامه بس اندرز کرد
بس کن ای موسی بگو وعده‌ی سوم
گفت موسی آن سوم ملک دو تو
بیشتر ز آن ملک کاکنون داشتی
آن که در جنگت چنان ملکی دهد
آن کرم کاندز جفا آنهات داد
گفت ای موسی چهارم چیست زود
گفت چارم آن که مانی تو جوان

بودم اندر عشق خانه بی‌قرار
ور نه دستنبوی من بودی تبر
این زمان غم را تبرا دادمی
همچو طفلان عشقها می‌باختم
که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
که بر آر از دودمان خویش گرد
که دل من ز اضطرابش گشت گم
دو جهانی خالص از خصم و عدو
کان بد اندر جنگ و این در آشتی
بنگر اندر صلح خوانت چون نهد
در وفا بنگر چه باشد افتقاد
باز گو صبرم شد و حرصم فزود
موی همچون قیر و رخ چون ارغوان

رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است
لیک تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و از مکان
هست شادی و فریب کودکان

بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم حتی لا یکذب اللّٰه و رسوله
چون که با کودک سر و کارم فتاد
که برو کتاب تا مرغت خرم
جز شباب تن نمی‌دانی بگیر
هیچ آژنگی نیفتد بر رخت
نه نژند پیریت آید به رو
نه شود زور جوانی از تو کم
نه کمی در شهوت و طمٹ و بعال
آن چنان بگشایدت فر شباب
هم زبان کودکان باید گشاد
یا مویز و جوز و فستق آورم
این جوانی را بگیر ای خر شعیر
تازه ماند آن شباب فرخت
نه قد چون سرو تو گردد دو تو
نه به دندانها خللها یا الم
که زنان را آید از ضعف ملال
که گشود آن مژدهی عکاشه باب

قوله علیه السلام من بشرنی بخروج صفر بشرته بالجنة
احمد آخر زمان را انتقال
چون خبر یابد دلش زین وقت نقل
در ربیع اول آید بی جدال
چون صفر آید شود شاد از صفر
عاشق آن وقت گردد او به عقل
هر شبی تا روز زین شوق هدی
که پس این ماه می‌سازم سفر
گفت آن کس که مرا مژده دهد
ای رفیق راه اعلی می‌زدی
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع
چون صفر پای از جهان بیرون نهد
مژدهور باشم مر او را و شفیع
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر
پس رجال از نقل عالم شادمان
چون که آب خوش ندید آن مرغ کور
همچنین موسی کرامت می‌شمرد
که نگرده صاف اقبال تو درد

گفت احسنت و نکو گفتی و لیک

تا کنم من مشورت با یار نیک

باز گفت او این سخن با ایسیه
 بس عنایتهاست متن این مقال
 وقت کشت آمد زهی پر سود کشت
 بر جهید از جا و گفتا بخ لک
 عیب کل را خود بیوشاند کلاه
 هم در آن مجلس که بشنیدی تو این
 این سخن در گوش خورشید ارشدی
 هیچ می‌دانی چه و عده‌ست و چه داد
 چون بدین لطف آن کریمت باز خواند
 زهره‌ات ندرید تا ز آن زهره‌ات
 زهره‌ای کز بهره‌ی حق بر درد
 غافلی هم حکمت است و این عمی
 غافلی هم حکمت است و نعمت است
 لیک نی چندان که ناسوری شود
 خود که یابد این چنین بازار را
 دانه‌ای را صد درختستان عوض
 کان لله دادن آن حبه است
 ز انکه این هوی ضعیف بی‌قرار
 هوی فانی چون که خود با او سپرد
 همچو قطره‌ی خایف از باد و ز خاک
 چون به اصل خود که دریا بود جست
 ظاهرش گم گشت در دریا و لیک

مشورت کردن فرعون با ایسیه در ایمان آوردن به موسی علیه السلام
 گفت جان افشان بر این ای دل سیه
 زود دریاب ای شه نیکو خصال
 این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
 آفتابی تاج گشتت ای کلک
 خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
 چون نگفتی آری و صد آفرین
 سر نگون بر بوی این زیر آمدی
 می‌کند ابلیس را حق افتقاد
 ای عجب چون زهره‌ات بر جای ماند
 بودی اندر هر دو عالم بهره‌ات
 چون شهیدان از دو عالم بر خورد
 تا بماند لیک تا این حد چرا
 تا نپرد زود سرمایه ز دست
 ز هر جان و عقل رنجوری شود
 که به یک گل می‌خری گلزار را
 حبه‌ای را آمدت صد کان عوض
 تا که کان الله له آید به دست
 هست شد ز آن هوی رب پایدار
 گشت باقی دایم و هرگز نمرد
 که فنا گردد بدین هر دو هلاک
 از تف خورشید و باد و خاک رست
 ذات او معصوم و پا بر جا و نیک

تا بیابی در بهای قطره یم	هین بده ای قطره خود را بی‌ندم
در کف دریا شو ایمن از تلف	هین بده ای قطره خود را این شرف
قطره را بحری تقاضاگر شده‌ست	خود که را آید چنین دولت به دست
قطره‌ای ده بحر پر گوهر ببر	الله الله زود بفروش و بخر
که ز بحر لطف آمد این سخن	الله الله هیچ تاخیری مکن
کاسفلی بر چرخ هفتم می‌شود	لطف اندر لطف این گم می‌شود
هیچ طالب این نیابد در طلب	هین که يك بازی فتادت بو العجب
شاه را لازم بود رای وزیر	گفت با هامان بگویم ای ستیر
کور کمپیری چه داند باز را	گفت با هامان مگو این راز را

قصه‌ی باز پادشاه و کمپیر زن

او ببرد ناخنش بهر بهی	باز اسپیدی به کمپیری دهی
کور کمپیرك ببرد کوروار	ناخنی که اصل کار است و شکار
ناخان زین سان دراز است ای کیا	که کجا بوده‌ست مادر که ترا
وقت مهر این می‌کند زال پلید	ناخن و منقار و پرش را برید
خشم گیرد مهرها را بر درد	چون که تتماجش دهد او کم خورد
تو تکبر می‌نمایی و عتو	که چنین تتماج پختم بهر تو
نعمت و اقبال کی سازد ترا	تو سزایی در همان رنج و بلا
گر نمی‌خواهی که نوشی ز آن فطیر	آب تتماجش دهد کاین را بگیر
زال بترنجد شود خشمش دراز	آب تتماجش نگیرد طبع باز
زن فرو ریزد شود کل مغفرش	از غضب آن آش سوزان بر سرش
یاد آرد لطف شاه دل فروز	اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز
که ز چهره‌ی شاه دارد صد کمال	ز آن دو چشم نازنین با دلال
چشم نیک از چشم بد با درد و داغ	چشم ما زاغش شده پر زخم زاغ
هر دو عالم می‌نماید تار مو	چشم دریا بسطتی کز بسط او

گر هزاران چرخ در چشمش رود
چشم بگذشته از این محسوسها
خود نمی‌یابم یکی گوشتی که من
می‌چکید آن آب محمود جلیل
تا بمالد در پر و منقار خویش
باز گوید خشم کمپیر از فروخت
باز جانم باز صد صورت تند
صالح از يك دم که آرد باشکوه
دل همی‌گوید خموش و هوش دار
غیرتش را هست صد حلم نهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند
که کنم با رای هامان مشورت
مصطفی را رایزن صدیق رب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد
جنس سوی جنس صد پره پرد

همچو چشمه پیش قلزم گم شود
یافته از غیب بینی بوسها
نکته‌ای گویم از آن چشم حسن
می‌بودی قطره‌اش را جبرئیل
گر دهد دستوری‌اش آن خوب کیش
فر و نور و صبر و علم را نسوخت
زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صد چنان ناقه بزاید متن کوه
ور نه درانید غیرت بود و تار
ور نه سوزیدی به يك دم صد جهان
تا دل خود را ز بند پند کند
کاوست پشت ملک و قطب مقدرت
رایزن بو جهل را شد بو لهب
کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
بر خیالش بندها را بر درد

قصه‌ی آن زن که طفل او بر سر ناودان خزید و خطر افتادن بود و از علی علیه السلام چاره جست

يك زنی آمد به پیش مرتضی
گوش می‌خوانم نمی‌آید به دست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما
هم اشارت را نمی‌داند به دست
بس نمودم شیر و پستان را بدو
از برای حق شمايید ای مهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم
گفت طفلی را بر آور هم به بام

گفت شد بر ناودان طفلی مرا
ور هلم ترسم که افتد او به پست
گر بگویم کز خطر سوی من آ
ور بدانند نشنود این هم بد است
او همی‌گرداند از من چشم و رو
دستگیر این جهان و آن جهان
که به درد از میوه‌ی دل بگسلم
تا ببیند جنس خود را آن غلام

سوی جنس آید سبک ز آن ناودان
 زن چنان کرد و چو دید آن طفل او
 سوی بام آمد ز متن ناودان
 غزغزان آمد به سوی طفل طفل
 ز آن بود جنس بشر پیغمبران
 پس بشر فرمود خود را مثلکم
 ز آنکه جنسیت عجایب جاذبی است
 عیسی و ادیس بر گردون شدند
 باز آن هاروت و ماروت از بلند
 کافران هم جنس شیطان آمده
 صد هزاران خوی بد آموخته
 کمترین خوشان به زشتی آن حسد
 ز آن سگان آموخته حقد و حسد
 هر که را دید او کمال از چپ و راست
 ز آنکه هر بد بخت خرمن سوخته
 هین کمالی دست آور تا تو هم
 از خدا می خواه دفع این حسد
 مر ترا مشغولی بخشد درون
 جرعه می را خدا آن می دهد
 خاصیت بنهاده در کف حشیش
 خواب را یزدان بدان سان می کند
 کرد مجنون را ز عشق پوستی
 صد هزاران این چنین می دارد او
 هست می های شقاوت نفس را
 هست می های سعادت عقل را
 جنس بر جنس است عاشق جاودان
 جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
 جاذب هر جنس را هم جنس دان
 وار هید او از فتادن سوی سفلی
 تا به جنسیت رهند از ناودان
 تا به جنس آید و کم گردید گم
 جاذبش جنس است هر جا طالبی است
 با ملایک چون که هم جنس آمدند
 جنس تن بودند ز آن زیر آمدند
 جانشان شاگرد شیطانان شده
 دیده های عقل و دل بر دوخته
 آن حسد که گردن ابلیس زد
 که نخواهد خلق را ملک ابد
 از حسد قولنجش آمد درد خاست
 می نخواهد شمع کس افروخته
 از کمال دیگران نفتی به غم
 تا خدایت وار هاند از جسد
 که نپردازی از آن سوی برون
 که بدو مست از دو عالم می رهد
 کاو زمانی می رهاند از خودیش
 کز دو عالم فکر را بر می کند
 کاو بشناسد عدو از دوستی
 که بر ادراکات تو بگمارد او
 که ز ره بیرون برد آن نحس را
 که بیابد منزل بی نقل را

خیمه‌ی گردون ز سر مستی خویش
 هین به هر مستی دلا غره مشو
 این چنین می را بجو زین خنبها
 ز انکه هر معشوق چون خنبی است پر
 می شناسا هین بچش با احتیاط
 هر دو مستی می دهندت لیک این
 تاره‌ی از فکر و وسواس و حیل
 انبیا چون جنس روحند و ملک
 باد جنس آتش است و یار او
 چون ببندی تو سر کوزه‌ی تهی
 تا قیامت آن فرو ناید به پست
 میل بادش چون سوی بالا بود
 باز آن جانها که جنس انبیاست
 ز انکه عقلش غالب است و بی شک
 و آن هوای نفس غالب بر عدو
 بود قبطنی جنس فرعون ذمیم
 بود هامان جنس تر فرعون را
 لاجرم از صدر تا قعرش کشید
 هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور
 ز انکه دوزخ گوید ای مومن تو زود
 بگذر ای مومن که نورت می‌کشد
 می‌رمد آن دوزخی از نور هم
 دوزخ از مومن گریزد آن چنان
 ز انکه جنس نار نبود نور او
 در حدیث آمد که مومن در دعا
 بر کند ز آن سو بگیرد راه پیش
 هست عیسی مست حق خر مست جو
 مستی‌اش نبود ز کوتاه دنبها
 آن یکی درد و دگر صافی چو در
 تا می‌یابی منزله ز اختلاط
 مستی‌ات آرد کشان تار ب دین
 بی‌عقال این عقل در رقص الجمل
 مر ملک را جذب کردند از فلک
 که بود آهنگ هر دو بر علو
 در میان حوض یا جویی نهی
 که دلش خالی است و در وی باد هست
 ظرف خود را هم سوی بالا کشد
 سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
 عقل جنس آمد به خلقت با ملک
 نفس جنس اسفل آمد شد بدو
 بود سبطی جنس موسای کلیم
 بر گزیدش برد بر صدر سرا
 که ز جنس دوزخند آن دو پلید
 هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
 بر گذر که نورت آتش را ربود
 آتشم را چون که دامن می‌کشد
 ز انکه طبع دوزخ استش ای صنم
 که گریزد مومن از دوزخ به جان
 ضد نار آمد حقیقت نور جو
 چون امان خواهد ز دوزخ از خدا

دوزخ از وی هم امان خواهد به جان
جاذبه‌ی جنسیت است اکنون ببین
گر به هامان مایلی هامانی
ور به هر دو مایلی انگیزته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش
در جهان جنگ شادی این بس است
آن ستیزه رو به سختی عاقبت
وعده‌های آن کلیم الله را
که خدایا دور دارم از فلان
که تو جنس کیستی از کفر و دین
ور به موسی مایلی سبحانی
نفس و عقلی هر دوان آمیزته
تا شود غالب معانی بر نقوش
که ببینی بر عدو هر دم شکست
گفت با هامان برای مشورت
گفت و محرم ساخت آن گمراه را

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن به موسی علیه السلام
گفت با هامان چو تنه‌ایش بدید
بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین
که چگونه گفت اندر روی شاه
جمله عالم را مسخر کرده تو
از مشارق و ز مغارب بی‌لجاج
پادشاهان لب همی‌مالند شاد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما
تا کنون معبود و مسجود جهان
در هزار آتش شدن زین خوشتر است
نه بکش اول مرا ای شاه چین
خسروا اول مرا گردن بزن
خود نبودست و مبادا این چنین
بندگان مان خواه‌تاش ما شوند
چشم روشن دشمنان و دوست کور
جست هامان و گریبان را درید
کوفت دستار و کله را بر زمین
این چنین گستاخ آن حرف تباه
کار را با بخت چون زر کرده تو
سوی تو آرند سلطانان خراج
بر ستانه‌ی خاك تو ای کیقباد
رو بگرداند گریزد بی‌عصا
بوده‌ای گردی کمینه‌ی بندگان
که خداوندی شود بنده پرست
تا نبیند چشم من بر شاه این
تا نبیند این مذلت چشم من
که زمین گردون شود گردون زمین
بی‌دلان‌مان دل خراش ما شوند
گشت ما را پس گلستان قعر گور

تزییف سخن هامان علیه اللعنه

دوست از دشمن همی نشناخت او
نرد را کورانه کژ می باخت او

دشمن تو جز تو نبود ای لعین
بی گناهان را مگو دشمن به کین

پیش تو این حالت بد دولت است
که دوادو اول و آخر لت است

گر از این دولت نتازی خزخزان
این بهارت را همی آید خزان

مشرق و مغرب چو تو بس دیده اند
که سر ایشان ز تن ببریده اند

مشرق و مغرب که نبود برقرار
چون کنند آخر کسی را پایدار

تو بدان فخر آوری کز ترس و بند
چاپلوست گشت مردم روز چند

هر که را مردم سجودی می کنند
زهر اندر جان او می آگنند

چون که بر گردد از او آن ساجدش
داند او کان زهر بود و موبدش

ای خنک آن را که ذلت نفسه
وای آنک از سرکشی شد چون که او

این تکبر زهر قاتل دان که هست
از می پر زهر شد آن گیج مست

چون می پر زهر نوشد مدبری
از طرب يك دم بجنباند سری

بعد يك دم زهر بر جانش فتد
زهر در جانش کند داد و ستد

گر نداری زهری اش را اعتقاد
کاو چو زهر آمد نگر در قوم عاد

چون که شاهی دست یابد بر شهی
بکشدش یا باز دارد در چهی

ور بیابد خستهی افتاده را
مرهمش سازد شه و بدهد عطا

گر نه زهر است آن تکبر پس چرا
کشت شه را بی گناه و بی خطا

وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت
زین دو جنبش زهر را شاید شناخت

راه زن هرگز گدایی را نزد
گرگ گرگ مرده را هرگز گزد

خضر کشتی را برای آن شکست
تا تواند کشتی از فجار رست

چون شکسته می رهد اشکسته شو
امن در فقر است اندر فقر رو

آن کههی کاو داشت از کان نقد چند
گشت پاره پاره از زخم کلند

تیغ بهر اوست کاو را گردنی است
سایه کافکنده ست بر وی زخم نیست

مهتری نفت است و آتش ای غوی
ای برادر چون بر آذر می روی

هر چه او هموار باشد با زمین
 سر بر آرد از زمین آن گاه او
 نردبان خلق این ما و منی است
 هر که بالاتر رود ابله‌تر است
 این فروع است و اصولش آن بود
 چون نمردی و نگشتی زنده زو
 چون بدو زنده شدی آن خود وی است
 شرح این در آینه‌ی اعمال جو
 گر بگویم آن چه دارم در درون
 بس کنم خود زیرکان را این بس است
 حاصل آن همامان بدان گفتار بد
 لقمه‌ی دولت رسیده تا دهان
 خرمن فرعون را داد او به باد
 تیرها را کی هدف گردد ببین
 چون هدفها زخم یابد بی‌رفو
 عاقبت زین نردبان افتادنی است
 کاستخوان او بتر خواهد شکست
 که ترفع شرکت یزدان بود
 یاغی باشی به شرکت ملک جو
 وحدت محض است آن شرکت کی است
 که نیابی فهم آن از گفت‌وگو
 بس جگرها گردد اندر حال خون
 بانگ دو کردم اگر در ده کس است
 این چنین راهی بر آن فرعون زد
 او گلوی او بریده ناگهان
 هیچ شه را این چنین صاحب مباد

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون به تاثیر کردن سخن همامان در دل فرعون
 گفت موسی لطف بنمودیم و جود
 آن خداوندی که نبود راستین
 آن خداوندی که دزدیده بود
 آن خداوندی که دادندت عوام
 ده خداوندی عاریت به حق
 خود خداوندیت را روزی نبود
 مر و را نه دست دان نه آستین
 بی‌دل و بی‌جان و بی‌دیده بود
 باز بستانند از تو همچو وام
 تا خداوندیت بخشد متفق

منازعت امیران عرب با مصطفی علیه الصلاة و السلام که ملک را مقاسمت کن با ما تا نزاعی نباشد و
 جواب فرمودن مصطفی (ص) که من مأمورم در این امارت و بحث ایشان از طرفین
 آن امیران عرب گرد آمدند
 نزد پیغمبر منازع می‌شدند
 که تو میری هر يك از ما هم امیر
 بخش کن این ملک و بخش خود بگیر

هر یکی در بخش خود انصاف جو
 گفت میری مرا حق داده است
 کاین قرآن احمد است و دور او
 قوم گفتندش که ما هم ز آن قضا
 گفت لیکن مرا حق ملك داد
 میری من تا قیامت باقی است
 قوم گفتند ای امیر افزون مگو
 در زمان ابری بر آمد ز امر مر
 رو به شهر آورد سیل بس مهیب
 گفت پیغمبر که وقت امتحان
 هر امیری نیزه‌ی خود در فکند
 پس قضیب انداخت در وی مصطفی
 نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود
 نیزه‌ها گم گشت جمله و آن قضیب
 ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت
 چون بدیدند از وی آن امر عظیم
 جز سه کس که حقد ایشان چیره بود
 ملك بر بسته چنان باشد ضعیف
 نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب
 نامشان را سیل تیز مرگ برد
 پنج نوبت می‌زنندش بر دوام
 گر ترا عقل است کردم لطفها
 آن چنان زین آخورت بیرون کنم
 اندرین آخور خران و مردمان
 نك عصا آورده‌ام بهر ادب
 تو ز بخش ما دو دست خود بشو
 سروری و امر مطلق داده است
 هین بگیریید امر او را انقوا
 حاکمیم و داد امیری‌مان خدا
 مر شما را عاریت از بهر زاد
 میری عاریتی خواهد شکست
 چیست حجت بر فزون جویی تو
 سیل آمد گشت آن اطراف پر
 اهل شهر افغان کنان جمله رعیب
 آمد اکنون تا گمان گردد عیان
 تا شود در امتحان آن سیل بند
 آن قضیب معجز فرمان روا
 آب تیز سیل پر جوش عنود
 بر سر آب ایستاده چون رقیب
 رو بگردانید و آن سیلاب رفت
 پس مگر گشتند آن میران ز بیم
 ساحرش گفتند و کاهن از ججود
 ملك بر رسته چنین باشد شریف
 نامشان بین نام او بین ای نجیب
 نام او و دولت تیزش نمرود
 همچنین هر روز تا روز قیام
 ور خری آورده‌ام خر را عصا
 کز عصا گوش و سرت پر خون کنم
 می‌نیابند از جفای تو امان
 هر خری را کاو نباشد مستحب

اژدهایی می‌شود در قهر تو
اژدهای کوهی تو بی‌امان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی
ور نه درمانی تو در دندان من
این عصایی بود این دم اژدهاست
کازدهایی گشته‌ای در فعل و خو
لیک بنگر اژدهای آسمان
که هلا بگریز اندر روشنی
مخلصت نبود ز در بندان من
تا نگویی دوزخ یزدان کجاست

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند
هم ز دندانت بر آید دردها
یا کند آب دهانت را عسل
از بن دندان برویاند شکر
پس به دندان بی‌گناهان را مگز
نیل را بر قبطیان حق خون کند
تا بدانی پیش حق تمیز هست
نیل تمیز از خدا آموخته‌ست
لطف او عاقل کند مر نیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید
در جماد از لطف عقلی شد پدید
عقل چون باران به امر آن جا بریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند
هر یکی ناید مگر در وقت خویش
چون نکردی فهم این را ز انبیا
تا جمادات دگر را بی‌لباس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود
که ز یزدان آگهیم و طایعیم
در بیان آن که شناسای قدرت حق نپرسد که بهشت و دوزخ کجاست
اوج را بر مرغ دام و فخ کند
تا بگویی دوزخ است و اژدها
تا بگویی که بهشت است و حلل
تا بدانی قوت حکم قدر
فکر کن از ضربت نامحترز
سبطیان را از بلا محصون کند
در میان هوشیار راه و مست
که گشاد این را و آن را سخت بست
قهر او ابله کند قابیل را
عقل از عاقل به قهر خود برید
و ز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل این سو خشم حق دید و گریخت
جمله بر ترتیب آیند و روند
که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
دانش آوردند در سنگ و عصا
چون عصا و سنگ داری از قیاس
و ز جمادات دگر مخبر شود
ما همه بی‌اتفاقی ضایعیم

همچو آب نیل دانی وقت غرق
چون زمین دانیش دانا وقت خسف
چون قمر که امر بشنید و شتافت
چون درخت و سنگ کاندرا هر مقام
کاو میان هر دو امت کرد فرق
در حق قارون که قهرش کرد و نسف
پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
مصطفی را کرده ظاهر السلام

جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم می‌گوید
دی یکی می‌گفت عالم حادث است
فلسفی گفت چون دانی حدوث
ذره‌ای خود نیستی از انقلاب
کرمکی کاندرا حدث باشد دفین
این به تقلید از پدر بشنیده‌ای
چیست برهان بر حدوث این بگو
گفت دیدم اندر این بحر عمیق
در جدال و در خصام و در ستوه
من به سوی جمع هنگامه شدم
آن یکی می‌گفت گردون فانی است
و آن دگر گفت این قدیم و بی‌کی است
گفت منکر گشته‌ای خلاق را
گفت بی‌برهان نخواهم من شنید
هین بیاور حجت و برهان که من
گفت حجت در درون جانم است
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم
گفت وگو بسیار گشت و خلق گیج
گفت یارا در درونم حجتی است
من یقین دارم نشانش آن بود
فانی است این چرخ و حقیقش وارث است
حادثی ابر چون داند غیوث
تو چه می‌دانی حدوث آفتاب
کی بداند آخر و بدو زمین
از حماقت اندر این پیچیده‌ای
ور نه خامش کن فزون گویی مجو
بحث می‌کردند روزی دو فریق
گشت هنگامه بر آن دو کس گروه
اطلاع از حال ایشان بستدم
بی‌گمانی این بنا را بانی است
نیستش بانی و یا بانی وی است
روز و شب آرنده و رزاق را
آن چه گولی آن به تقلیدی گزید
نشونم بی‌حجت این را در زمن
در درون جان نهان برهانم است
من همی‌بینم مکن بر من تو خشم
در سر و پایان این چرخ بسیج
بر حدوث آسمانم آیتی است
مر یقین دان را که در آتش رود

در زبان می‌ناید آن حجت بدان
 نیست پیدا سر گفت‌وگویی من
 اشک و خون بر رخ روانه می‌دود
 گفت من اینها ندانم حجتی
 گفت چون قلبی و نقدی دم زنند
 هست آتش امتحان آخرین
 عام و خاص از حالشان عالم شوند
 آب و آتش آمد ای جان امتحان
 تا من و تو هر دو در آتش رویم
 تا من و تو هر دو در بحر اوقنیم
 همچنان کردند و در آتش شدند
 آن خدا گوینده مرد مدعی
 از موذن بشنو این اعلام را
 که نسوزیده‌ست این نام از اجل
 صد هزاران زین رهان اندر قران
 چون گرو بستند غالب شد صواب
 فهم کردم کان که دم زد از سبق
 حجت منکر هماره زرد رو
 يك مناره در ثنای منکران
 منبری کو که بر آن جا مخبری
 روی دینار و درم از نامشان
 سکه‌ی شاهان همی‌گردد دگر
 بر رخ نقره و یا روی زری
 خود مگیر این معجزه چون آفتاب
 زهره نی کس را که يك حرفی از آن
 همچو حال سر عشق عاشقان
 جز که زردی و نزاری روی من
 حجت حسن و جمالش می‌شود
 که بود در پیش عامه آیتی
 که تو قلبی من نکویم ارجمند
 کاندر آتش در فتند این دو قرین
 از گمان و شك سوی ایقان روند
 نقد و قلبی را که آن باشد نهان
 حجت باقی حیرانان شویم
 که من و تو این گره را آیتیم
 هر دو خود را بر تف آتش زدند
 رست و سوزید اندر آتش آن دعی
 کوری افزون روان خام را
 کش مستی صدر بوده ست و اجل
 بر دریده پرده‌های منکران
 در دوام و معجزات و در جواب
 و ز حدوث چرخ پیروز است و حق
 يك نشان بر صدق آن انکار کو
 کو در این عالم که تا باشد نشان
 یاد آرد روزگار منکری
 تا قیامت می‌دهد زین حق نشان
 سکه‌ی احمد ببین تا مستقر
 وانما بر سکه نام منکری
 صد زبان بین نام او أم الكتاب
 یا بدزدد یا فزاید در بیان

یار مغلوبان مشو هین ای غوی	یار غالب شو که تا غالب شوی
غیر این ظاهر نمی بینم وطن	حجت منکر همین آمد که من
آن ز حکمت‌های پنهان مخبری است	هیچ نندیشد که هر جا ظاهری است
همچو نفع اندر دواها کامن است	فایده‌ی هر ظاهری خود باطن است

تفسیر این آیت که ما خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ وَ مَا بَيْنَهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ نِيَا فَرِيدْمَشَانِ بَهْرِ هَمِينَ که شما می بینید

بلکه بهر معنی و حکمت باقیه که شما نمی بینید آن را

بی امید نفع بهر عین نقش	هیچ نقاشی نگارد زین نقش
که به فرجه وارهند از اندهان	بلکه بهر میهمانان و کهان
دوستان رفته را از نقش آن	شادی بچگان و یاد دوستان
بهر عین کوزه نه بر بوی آب	هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب
بهر عین کاسه نه بهر طعام	هیچ کاسه گر کند کاسه‌ی تمام
بهر عین خط نه بهر خواندن	هیچ خطاطی نویسد خط به فن
و آن برای غایب دیگر ببست	نقش ظاهر بهر نقش غایب است
این فواید را به مقدار نظر	تا سوم چارم دهم بر می شمر
فایده‌ی هر لعب در تالی نگر	همچو بازیهای شطرنج ای پسر
و آن برای آن و آن بهر فلان	این نهاده بهر آن لعب نهان
در پی هم تا رسی در برد و مات	همچنین دیده جهات اندر جهات
که شدن بر پایه‌های نردبان	اول از بهر دوم باشد چنان
تا رسی تو پایه پایه تا به بام	و آن دوم بهر سوم می دان تمام
و آن منی از بهر نسل و روشنی	شهوت خوردن ز بهر آن منی
عقل او بی سیر چون نبت زمین	کند بینش می نبیند غیر این
هست پای او به گل در مانده	نبت را چه خوانده چه ناخوانده
تو به سر جنبانی اش غره مشو	گر سرش جنبد به سیر باد رو
پای او گوید عصینا خلنا	آن سرش گوید سمعنا ای صبا

چون نداند سیر می‌راند چو عام
 بر توکل تا چه آید در نبرد
 و آن نظرهایی که آن افسرده نیست
 آن چه در ده سال خواهد آمدن
 همچنین هر کس به اندازه‌ی نظر
 چون که سد پیش و سد پس نماند
 چون نظر پس کرد تا بدو وجود
 بحث املاک زمین با کبریا
 چون نظر در پیش افکند او بدید
 پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل
 هر کسی اندازه‌ی روشن دلی
 هر که صیقل بیش کرد او بیش دید
 گر تو گویی کان صفا فضل خداست
 قدر همت باشد آن جهد و دعا
 و اهب همت خداوند است و بس
 نیست تخصیص خدا کس را به کار
 لیک چون رنجی دهد بد بخت را
 نیک بختی را چو حق رنجی دهد
 بد دلان از بیم جان در کارزار
 پر دلان در جنگ هم از بیم جان
 رستمان را ترس و غم و پیش برد
 چون محک آمد بلا و بیم جان

بر توکل می‌نهد چون کور گام
 چون توکل کردن اصحاب نرد
 جز رونده و جز درنده‌ی پرده نیست
 این زمان ببند به چشم خویشتن
 غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
 شد گزاره چشم و لوح غیب خواند
 ماجرا و آغاز هستی رو نمود
 در خلیفه کردن بابای ما
 آن چه خواهد بود تا محشر پدید
 پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
 غیب را ببیند به قدر صیقلی
 بیشتر آمد بر او صورت پدید
 نیز این توفیق صیقل ز آن عطاست
 لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى
 همت شاهی ندارد هیچ خس
 مانع طوع و مراد و اختیار
 او گریزند به کفران رخت را
 رخت را نزدیکتر و می‌نهد
 کرده اسباب هزیمت اختیار
 حمله کرده سوی صف دشمنان
 هم ز ترس آن بد دل اندر خویش مرد
 ز آن پدید آید شجاع از هر جبان

وحی کردن حق به موسی علیه السلام که ای موسی من که خالقم تعالی ترا دوست می‌دارم

گفت موسی را به وحی دل خدا کای گزیده دوست می‌دارم ترا

گفت چه خصلت بود ای نو الکریم
گفت چون طفلی به پیش والده
خود نداند که جز او دیار هست
مادرش گر سیلی بر وی زند
از کسی یاری نخواهد غیر او
خاطر تو هم ز مادر خیر و شر
غیر من پیشت چو سنگ است و کلوخ
همچنانک إِيَّاكَ نَعْبُدُ در حنین
هست این إِيَّاكَ نَعْبُدُ حصر را
هست إِيَّاكَ نَسْتَعِينُ هم بهر حصر
که عبادت مر ترا آریم و بس

موجب آن تا من آن افزون کنم
وقت قهرش دست هم در وی زده
هم از او مخمور هم از اوست مست
هم به مادر آید و بر وی تند
اوست جمله‌ی شر او و خیر او
التفاتش نیست جاهای دگر
گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
در بلا از غیر تو لا نستعین
در لغت و آن از پی نفی ریا
حصر کرده استعانت را و قصر
طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن و پادشاه

شفاعت او قبول کردن و رنجیدن ندیم از شفیع که چرا شفاعت کردی
پادشاهی بر ندیمی خشم کرد
خواست تا از وی بر آرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف
تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچ کس را زهره نه تا دم زند
یا شفיעی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملك نامی در خواص
در شفاعت مصطفی و ارانه خاص
بر جهید و زود در سجده فتاد
در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیو است من بخشیدمش
ور بلیسی کرد من پوشیدمش
راضیم گر کرد مجرم صد زیان
چون که آمد پای تو اندر میان
که ترا آن فضل و آن مقدار هست
صد هزاران خشم بتوانم شکست
ز آنکه لابه‌ی تو یقین لابه‌ی من است
لابهات را هیچ نتوانم شکست
ز انتقام این مرد بیرون نامدی
گر زمین و آسمان بر هم زدی
او نبردی این زمان از تیغ سر
ور شدی ذره به ذره لابه‌گر

بر تو می‌ننهیم منت ای کریم
 این نکردی تو که من کردم یقین
 تو در این مستعملی نی عاملی
 ما رمیت اذ رمیت گشته‌ای
 لا شدی پهلوی الا خانه گیر
 آن چه دادی تو ندادی شاه داد
 و آن ندیم رسته از زخم و بلا
 دوستی ببرید ز آن مخلص تمام
 زین شفیع خویشان بیگانه شد
 که نه مجنون است یاری چون برید
 و اخریدش آن دم از گردن زدن
 بازگونه رفت و بیزاری گرفت
 پس ملامت کرد او را مصلحی
 جان تو بخريد آن دل دار خاص
 گر بدی کردی نبایستی رمید
 گفت بهر شاه مبذول است جان
 لی مع الله وقت بود آن دم مرا
 من نخواهم رحمتی جز زخم شاه
 غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام
 گر ببرد او به قهر خود سرم
 کار من سربازی و بی‌خویشی است
 فخر آن سر که کف شاهش برد
 شب که شاه از قهر در قیرش کشید
 خود طواف آن که او شه بین بود
 ز آن نیامد يك عبارت در جهان
 ليك شرح عزت تست ای ندیم
 ای صفات در صفات ما دفين
 ز آنکه محمول منی نی حاملی
 خویشان در موج چون کف هشته‌ای
 این عجب که هم اسیری هم امیر
 اوست پس الله اعلم بالرشاد
 زین شفیع آزرده و برگشت از ولا
 رو به حایط کرد تا نارد سلام
 زین تعجب خلق در افسانه شد
 از کسی که جان او را واخرید
 خاک نعل پاش بایستی شدن
 با چنین دل دار کین داری گرفت
 کاین جفا چون می‌کنی با ناصحی
 آن دم از گردن زدن کردت خلاص
 خاصه نیکی کرد آن یار حمید
 او چرا آید شفیع اندر میان
 لا یسع فیه نبی مجتبی
 من نخواهم غیر آن شه را پناه
 که به سوی شه تولا کرده‌ام
 شاه بخشد شصت جان دیگرم
 کار شاهنشاه من سر بخشی است
 ننگ آن سر کاو به غیری سر برد
 ننگ دارد از هزاران روز عید
 فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
 که نهان است و نهان است و نهان

ز انکه این اسما و الفاظ حمید
علم الاسما بد آدم را امام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید
گر چه از يك وجه منطق کاشف است
از گلابهی آدمی آمد پدید
ليک نه اندر لباس عین و لام
گشت آن اسمای جانی رو سیاه
تا شود بر آب و گل معنی پدید
ليک از ده وجه پرده و مکف است

گفتن خلیل مر جبرئیل را علیهما السلام چون پرسیدش که ا لک حاجه خلیل جوابش داد که اما اليک فلا

من خلیل وقتم و او جبرئیل
او ادب ناموخت از جبریل راد
که مرادت هست تا یاری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان
بهر این دنیاست مرسل رابطه
هر دل ار سامع بدی وحی نهان
گر چه او محو حق است و بی سر است
کردهی او کردهی شاه است ليک
آن چه عین لطف باشد بر عوام
بس بلا و رنج می باید کشید
کاین حروف واسطه ای یار غار
بس بلا و رنج بایست و وقوف
ليک بعضی زین صدا کرتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا
هر که پایان بین تر او مسعودتر
ز انکه داند کاین جهان کاشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود
هیچ نبود منگری گر بنگری

من نخواهم در بلا او را دلیل
که بپرسید از خلیل حق مراد
ور نه بگریزم سبکباری کنم
واسطه زحمت بود بعد العیان
مومنان را ز انکه هست او واسطه
حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
ليک کار من از آن نازکتر است
پیش ضعفم بد نماینده ست نيک
قهر شد بر نازنینان کرام
عامه را تا فرق بتوانند دید
پیش واصل خار باشد خار خار
تا رهد آن روح صافی از حروف
باز بعضی صافی و برتر شدند
سعد را آب است و خون بر اشقیا
جدتر او کارد که افزون دید بر
هست بهر محشر و برداشتن
بلکه از بهر مقام ربح و سود
منگری اش بهر عین منگری

بل برای قهر خصم اندر حسد
و آن فزونی هم پی طمع دگر
ز آن همی پرسى چرا این می‌کنی
ور نه این گفتن چرا از بهر چیست
این چرا گفتن سؤال از فایده‌ست
از چه رو فاییده‌جویی ای امین
پس نقوش آسمان و اهل زمین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب
یا فزونی جستن و اظهار خود
بی‌معانی چاشنی ندهد صور
که صور زیت است و معنی روشنی
چون که صورت بهر عین صورتی است
جز برای این چرا گفتن بد است
چون بود فاییده‌ی این خود همین
نیست حکمت کان بود بهر همین
ور حکیمی هست پس فعلش تهی است
جز پی قصد صواب و ناصواب

مطالبه کردن موسی علیه السلام حضرت را که خلقت خلقا و اهلکتهم و جواب آمدن
گفت موسی ای خداوند حساب
نر و ماده نقش کردی جان فزا
گفت حق دانم که این پرسش ترا
ور نه تادیب و عتابت کردمى
لیک می‌خواهی که در افعال ما
تا از آن واقف کنی مر عام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی
ز آنکه نیم علم آمد این سؤال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا
مستفید اعجمی شد آن کلیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش
خر فروشان خصم یکدیگر شدند

نقش کردی باز چون کردی خراب
و آنگهان ویران کنی این را چرا
نیست از انکار و غفلت و ز هوا
بهر این پرسش ترا آزردمى
باز جویی حکمت و سر بقا
پخته گردانی بدین هر خام را
بر عوام ار چه که تو ز آن واقفی
هر برونی را نباشد این مجال
همچنان که خار و گل از خاک و آب
همچنان که تلخ و شیرین از ندا
وز غذای خوش بود سقم و قوی
تا عجمیان را کند زین سر علیم
پاسخش آریم چون بیگانه پیش
تا کلید قفل آن عقد آمدند

پس بفرمودش خدا ای نو لباب
 موسیا تخمی بکار اندر زمین
 چون که موسی کشت و شد کشتش تمام
 داس بگرفت و مر آن را می برید
 که چرا کشتی کنی و پروری
 گفت یا رب ز آن کنم ویران و پست
 دانه لایق نیست در انبار گاه
 نیست حکمت این دو را آمیختن
 گفت این دانش تو از کی یافتی
 گفت تمیزم تو دادی ای خدا
 در خلائق روحهای پاک هست
 این صدفها نیست در یک مرتبه
 واجب است اظهار این نیک و تباه
 بهر اظهار است این خلق جهان
 کنت کنزاً گفت مخفیا شنو
 چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
 تا تو خود هم وادهی انصاف این
 خوشه هایش یافت خوبی و نظام
 پس ندا از غیب در گوشش رسید
 چون کمالی یافت آن را می بری
 که در اینجا دانه هست و گاه هست
 گاه در انبار گندم هم تباه
 فرق واجب می کند در بیختن
 که به دانش بیدری بر ساختی
 گفت پس تمیز چون نبود مرا
 روحهای تیره ی گلناک هست
 در یکی در است و در دیگر شبه
 همچنانک اظهار گندمها ز گاه
 تا نماند گنج حکمتها نهان
 جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آن که روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند
 و روح که باقی است در این دوغ همچو روغن پنهان است
 جوهر صدقت خفی شد در دروغ
 آن دروغت این تن فانی بود
 سالها این دوغ تن پیدا و فاش
 تا فرستد حق رسولی بنده ای
 تا بجنباند به هنجار و به فن
 یا کلام بنده ای کان جزو اوست
 اذن مومن وحی ما را واعی است
 همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
 راستت آن جان ربانی بود
 روغن جان اندر او فانی و لاش
 دوغ را در خمره جنباننده ای
 تا بدانم من که پنهان بود من
 در رود در گوش او کاو وحی جوست
 آن چنان گوشه قرین داعی است

همچنان که گوش طفل از گفت مام
 ورنه نباشد طفل را گوش رشد
 دایما هر کر اصلی گنگ بود
 دان که گوش کر و گنگ از آفتی است
 آن که بی‌تعلیم بد ناطق خداست
 یا چو آدم کرده تلقینش خدا
 یا مسیحی که به تعلیم و دود
 از برای دفع تهمت در ولاد
 جنبشی بایست اندر اجتهاد
 روغن اندر دوغ باشد چون عدم
 آن که هستت می‌نماید هست پوست
 دوغ روغن ناگرفته است و کهن
 هین بگردانش به دانش دست دست
 ز آنکه این فانی دلیل باقی است
 پر شود ناطق شود او در کلام
 گفت مادر نشنود گنگی شود
 ناطق آن کس شد که از مادر شنود
 که پذیرای دم و تعلیم نیست
 که صفات او ز علتها جداست
 بی‌حجاب مادر و دایه و از ا
 در ولادت ناطق آمد در وجود
 که نزاده‌ست از زنا و از فساد
 تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
 دوغ در هستی بر آورده علم
 و آنکه فانی می‌نماید اصل اوست
 تا بنگزینی بنه خرچش مکن
 تا نماید آن چه پنهان کرده است
 لابه‌ی مستان دلیل ساقی است

مثال دیگر هم در این معنی

هست بازیه‌های آن شیر علم
 گر نبود جنبش آن بادها
 ز آن شناسی باد را گر آن صباست
 این بدن مانند آن شیر علم
 فکر کان از مشرق آید آن صباست
 مشرق این باد فکرت دیگر است
 مه جماد است و بود شرقش جماد
 شرق خورشیدی که شد باطن فروز
 ز آنکه چون مرده بود تن بی‌لهب
 مخبری از بادهای مکتتم
 شیر مرده کی بجستی در هوا
 یا دبور است این بیان آن خفاست
 فکر می‌جنباند او را دم‌به‌دم
 وان که از مغرب دبور با وباست
 مغرب این باد فکرت ز آن سر است
 جان جان جان بود شرق فواد
 قشر و عکس آن بود خورشید روز
 پیش او نه روز بنماید نه شب

ور نباشد آن چو این باشد تمام
 همچنان که چشم می‌بیند به خواب
 نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان
 ور بگویندت که هست آن فرع این
 می‌بیند خواب جانت وصف حال
 در پی تعبیر آن تو عمرها
 که بگو آن خواب را تعبیر چیست
 خواب عام است این و خود خواب خواص
 پیل باید تا چو خسبد او ستان
 خر نبیند هیچ هندستان به خواب
 جان همچون پیل باید نیک زفت
 ذکر هندستان کند پیل از طلب
 انكروا الله کار هر او باش نیست
 لیک تو آیس مشو هم پیل باش
 کیمیا سازان گردون را ببین
 نقش بندانند در جو فلك
 گر نبینی خلق مشکین جیب را
 هر دم آسیب است بر ادراك تو
 زین بد ابراهیم ادهم دیده خواب
 لاجرم زنجیرها را بر درید
 آن نشان دید هندستان بود
 می‌فشانند خاک بر تدبیرها
 آن چنان که گفت پیغمبر ز نور
 که تجافی آرد از دار الغرور
 بهر شرح این حدیث مصطفی
 بی‌شب و بی‌روز دارد انتظام
 بی‌مه و خورشید ماه و آفتاب
 زین برادر آن برادر را بدان
 مشنو آن را ای مقلد بی‌یقین
 که به بیداری نبینی بیست سال
 می‌دوی سوی شهان با دها
 فرع گفتن این چنین سر را سگی است
 باشد اصل اجتبا و اختصاص
 خواب ببیند خطه‌ی هندوستان
 خر ز هندستان نکرده‌ست اغتراب
 تا به خواب او هند داند رفت تفت
 پس مصور گردد آن ذکرش به شب
 ارْجعی بر پای هر قلاش نیست
 ور نه پیلی در پی تبدیل باش
 بشنو از میناگران هر دم طنین
 کارسازانند بهر لی و لك
 بنگر ای شب کور این آسیب را
 نبت نو نو رسته بین از خاک تو
 بسط هندستان دل را بی‌حجاب
 مملکت برهم زد و شد ناپدید
 که جهد از خواب و دیوانه شود
 می‌دراند حلقه‌ی زنجیرها
 که نشانش آن بود اندر صدور
 هم انابت آرد از دار السرور
 داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی به وی روی نمود، یَوْمَ یَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ وَ أُمِّهِ وَ أَيْبِهِ نَقْدَ وَقْتِ او
 شد، پادشاهی این خاك توده‌ی كودك طبعان که قلعه گیری نام کنند آن كودك که چیره آید بر سر خاك توده بر
 آید و لاف زند که قلعه مر است كودكان دیگر بر وی رشك برند که التراب ربیع الصبیان، آن پادشاه زاده چو
 از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاك دون می‌گویم زر و اطلس و اکسون نمی‌گویم
 من از این اکسون رستم به یکسون رفتم، وَ آتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در

قدرت كُنْ فَيَكُونُ هیچ کس سخن قابلیت نگوید

پادشاهی داشت يك برنا پسر	باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او كان پسر ناگه بمرد	صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشك شد از تاب آتش مشك او	که نماند از تف آتش اشك او
آن چنان پر شد ز دود و درد شاه	که نمی‌یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بی‌کار شد	عمر مانده بود شه بیدار شد
شادی آمد ز بیداریش پیش	که ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن	بس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می‌بمیرد این چراغ	و ز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است	این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب	آن چنان غم بود از تسبیب رب
ای عجب يك چیز از يك روی مرگ	و آن ز يك روی دگر احیا و برگ
آن یکی نسبت بدان حالت هلاک	باز هم آن سوی دیگر امتساک
شادی تن سوی دنیاوی کمال	سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان	گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح	هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کاین غم خود گذشت	ليك جان از جنس این بد ظن بگشت
ور رسد خاری چنین اندر قدم	که رود گل یادگاری بایدم
چون فنا را شد سبب بی‌منتهی	پس کدامین راه را بندیم ما

صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ
 می‌کند اندر گشادن ژیغ ژیغ
 ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ
 نشنود گوش حریص از حرص برگ
 از سوی تن دردها بانگ در است
 و ز سوی خصمان جفا بانگ در است
 جان من بر خوان دمی فهرست طب
 نار علتها نظر کن ملتهب
 ز آن همهی غرها در این خانه ره است
 هر دو گامی پر ز کژدمها چه است
 باد تند است و چراغم ابتری
 تا بود کز هر دو یک وافی شود
 زو بگیرانم چراغ دیگری
 همجو عارف کز تن ناقص چراغ
 گر به باد آن یک چراغ از جا رود
 تا که روزی کاین بمیرد ناگهان
 شمع دل افروخت از بهر فراغ
 او نکرد این فهم پس داد از غرر
 پیش چشم خود نهد او شمع جان
 شمع فانی را به فانی دگر

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل
 پس عروسی خواست باید بهر او
 تا نماید زین تزوج نسل رو
 گر رود سوی فنا این باز باز
 فرخ او گردد ز بعد باز باز
 صورت این باز گر ز اینجا رود
 معنی او در ولد باقی بود
 بهر این فرمود آن شاه نبیه
 مصطفی که الولد سر ابیه
 بهر این معنی همهی خلق از شعف
 می‌بیاموزند طفلان را حرف
 تا بماند آن معانی در جهان
 چون شود آن قالب ایشان نهان
 حق به حکمت حرصشان داده ست جد
 بهر رشد هر صغیر مستعد
 من هم از بهر دوام نسل خویش
 جفت خواهم پور خود را خوب کیش
 دختری خواهم ز نسل صالحی
 نی ز نسل پادشاهی کالهی
 شاه خود این صالح است آزاد اوست
 نی اسیر حرص فرج است و گلوست
 مر اسیران را لقب کردند شاه
 عکس چون کافور نام آن سیاه
 شد مفازه بادیهی خون‌خوار نام
 نیک بخت آن پیس را کردند عام
 بر اسیر شهوت و خشم و امل
 بر نوشته میر یا صدر اجل

آن اسیران اجل را عام داد
 نام امیران اجل اندر بلاد
 صدر خوانندش که در صف نعال
 جان او پست است یعنی جاه و مال
 شاه چون با زاهدی خویشی گزید
 این خبر در گوش خاتونان رسید

اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل حرم

و ننگ داشتن ایشان از پیوندی درویش

مادر شه زاده گفت از نقص عقل
 شرط کفویت بود در عقل و نقل
 تو ز شح و بخل خواهی و ز دها
 تا ببندی پور ما را بر گدا
 گفت صالح را گدا گفتن خطاست
 کاو غنی القلب از داد خداست
 در قناعت می‌گریزد از تقی
 نه از لئیمی و کسل همچون گدا
 قلتی کان از قناعت وز تقاست
 آن ز فقر و قلت دونان جداست
 حبه‌ای آن گر بیاید سر نهد
 وین ز گنج زر به همت می‌جهد
 شه که او از حرص قصد هر حرام
 می‌کند او را گدا گوید همام
 گفت کو شهر و قلاع او را جهیز
 یا نثار گوهر و دینار ریز
 گفت رو هر کاو غم دین بر گزید
 باقی غمها خدا از وی برید
 غالب آمد شاه و دادش دختری
 از نژاد صالحی خوش جوهری
 در ملاحظت خود نظیر خود نداشت
 چهره‌اش تابان‌تر از خورشید چاشت
 حسن دختر این خصالش آن چنان
 کز نکویی می‌نگنجد در بیان
 صید دین کن تا رسد اندر تبع
 حسن و مال و جاه و بخت منتفع
 آخرت قطار اشتر دان به ملک
 در تبع دنیاش همچون پشم و پشک
 پشم بگزینی شتر نبود ترا
 و بود اشتر چه قیمت پشم را
 چون بر آمد این نکاح آن شاه را
 با نژاد صالحان بی‌مرا
 از قضا کمپیرکی جادو که بود
 عاشق شه زاده‌ی با حسن و جود
 جادویی کردش عجوزه‌ی کابلی
 که برد ز آن رشک سحر بابلی
 شه بچه شد عاشق کمپیر زشت
 تا عروس و آن عروسی را بهشت

يك سیه دیوی و کابولی زنی
آن نود ساله عجوز گنده کس
تا به سالی بود شه زاده اسیر
صحبت کمپیر او را می‌درود
دیگران از ضعف وی با درد سر
این جهان بر شاه چون زندان شده
شاه بس بی‌چاره شد در برد و مات
ز آنکه هر چاره که می‌کرد آن پدر
پس یقین گشتش که مطلق آن سری است
سجده می‌کرد او که فرمانت رواست
لیک این مسکین همی‌سوزد چو عود
تا ز یارب یارب و افغان شاه
گشت بر شه زاده ناگه ره زنی
نه خرد هشت آن ملک را و نه بس
بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
او ز سکر سحر از خود بی‌خبر
وین پسر بر گریه‌شان خندان شده
روز و شب می‌کرد قربان و زکات
عشق کمپیرک همی‌شد بیشتر
چاره او را بعد از این لابه‌گری است
غیر حق بر ملک حق فرمان که راست
دست گیرش ای رحیم و ای ودود
ساحری استاد پیش آمد ز راه

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی کابلی
او شنیده بود از دور این خبر
کان عجوزه بود اندر جادویی
دست بر بالای دست است ای فتی
منتهای دستها دست خداست
هم از او گیرند مایه ابرها
گفت شاهش کاین پسر از دست رفت
نیست همتا زال را زین ساحران
چون کف موسی به امر کردگار
که مرا این علم آمد ز آن طرف
آدم تا بر گشایم سحر او
سوی گورستان برو وقت سحور
که اسیر پیره زن گشت آن پسر
بی‌نظیر و ایمن از مثل و دویی
در فن و در زور تا ذات خدا
بحر بی‌شک منتهای سیلهاست
هم بدو باشد نهایت سیل را
گفت اینک آدم درمان زفت
جز من داهی رسیده ز آن کران
نک بر آرم من ز سحر او دمار
نه ز شاگردی سحر مستخف
تا نماند شاه زاده زرد رو
پهلوی دیوار هست اسپید گور

تا ببینی قدرت و صنع خدا	سوی قبله باز کاو آن جای را
زبده را گویم رها کردم فضول	بس دراز است این حکایت تو ملول
پس ز محنت پور شه را راه داد	آن گرههای گران را بر گشاد
سوی تخت شاه با صد امتحان	آن پسر با خویش آمد شد دوان
در بغل کرده پسر تیغ و کفن	سجده کرد و بر زمین می زد ذقن
و آن عروس ناامید بی مراد	شاه آیین بست و اهل شهر شاد
ای عجب آن روز روز امروز روز	عالم از سر زنده گشت و پر فروز
که جلاب قند بد پیش سگان	یک عروسی کرد شاه او را چنان
روی و خوی زشت با مالک سپرد	جادوی کمپیر از غصه بمرد
کز من او عقل و نظر چون در ربود	شاه زاده در تعجب مانده بود
که همی زد بر ملیحان راه حسن	نو عروسی دید همچون ماه حسن
تا سه روز از جسم وی گم شد فؤاد	گشت بی هوش و به رو اندر فتاد
تا که خلق از غشی او پر جوش گشت	سه شبانه روز او ز خود بی هوش گشت
اندک اندک فهم گشتش نیک و بد	از گلاب و از علاج آمد بخود
کای پسر یاد آر از آن یار کهن	بعد سالی گفت شاهش در سخن
تا بدین حد بی وفا و مر مباش	یاد آور ز آن ضجیع و ز آن فراش
وار هیدم از چه دار الغرور	گفت رو من یافتم دار السرور
سوی نور حق ز ظلمت روی تافت	همچنان باشد چو مومن راه یافت

در بیان آن که شه زاده آدمی بچه است و خلیفه‌ی خداست پدرش آدم صفی خلیفه‌ی حق مسجود ملائک و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید به سحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده

در جهان کهنه زاده از نوی	ای برادر دان که شه زاده توی
کرد مردان را اسیر رنگ و بو	کابلی جادو این دنیاست کاو
دم‌بدم می‌خوان و می‌دم قُلْ أَعُوذُ	چون در افکندت در این آلوده روز
استعازت خواه از رب الفلق	تا رهی زین جادویی و زین قلق

ز آن نبی دنیات را سحاره خواند
 هین فسون گرم دارد گنده پیر
 در درون سینه نفائات اوست
 ساحره‌ی دنیا قوی دانا زنی است
 ور گشادی عقد او را عقلها
 هین طلب کن خوش دمی عقده گشا
 همچو ماهی بسته استت او به شست
 شصت سال از شست او در محنتی
 فاسقی بد بخت نه دنیات خوب
 نفخ او این عقده‌ها را سخت کرد
 تا نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي تَرَا
 جز به نفخ حق نسوزد نفخ سحر
 رحمت او سابق است از قهر او
 تا رسی اندر نفوس زوجت
 با وجود زال ناید آن حلال
 نه بگفته‌ست آن سراج امتان
 پس وصال این فراق آن بود
 سخت می‌آید فراق این ممر
 چون فراق نقش سخت آید ترا
 ای که صبرت نیست از دنیای دون
 چون که صبرت نیست زین آب سیاه
 چون که بی‌این شرب کم داری سکون
 گر ببینی يَكُ نَفْسِ حَسَنِ وَدُودِ
 جیفه بینی بعد از آن این شرب را
 همچو شه زاده رسی در یار خویش
 کاو به افسون خلق را در چه نشاند
 کرده شاهان را دم گرمش اسیر
 عقده‌های سحر را اثبات اوست
 حل سحر او به پای عامه نیست
 انبیا را کی فرستادی خدا
 راز دان يَفْعَلُ اللّٰهُ مَا يَشَاءُ
 شاه زاده ماند سالی و تو شصت
 نه خوشی نه بر طریق سنتی
 نه رهیده از وبال و از ذنوب
 پس طلب کن نفخه‌ی خلاق فرد
 وا رهاند زین و گوید برتر آ
 نفخ قهر است این و آن دم نفخ مهر
 سابقی خواهی برو سابق بجو
 کای شه مسحور اينك مخرجت
 در شبیکه در بر آن پر دلال
 این جهان و آن جهان را ضررتان
 صحت این تن سقام جان بود
 پس فراق آن مقر دان سخت‌تر
 تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
 چونت صبر است از خدا ای دوست چون
 چون صبوری داری از چشمه‌ی اله
 چون ز ابراری جدا و ز یشربون
 اندر آتش افکنی جان و وجود
 چون ببینی کر و فر قرب را
 پس برون آری ز پا تو خار خویش

جهد کن در بی خودی خود را بیاب
 هر زمانی هین مشو با خویش جفت
 از قصور چشم باشد آن عثار
 بوی پیراهان یوسف کن سند
 صورت پنهان و آن نور جبین
 نور آن رخسار برهاند ز نار
 چشم را این نور حالی بین کند
 صورتش نور است و در تحقیق نار
 دم به دم در رو فتد هر جا رود
 دور ببند دور بین بی هنر
 خفته باشی بر لب جو خشک لب
 دور می بینی سراب و می دوی
 می زنی در خواب با یاران تو لاف
 نك بدان سو آب دیدم هین شتاب
 هر قدم زین آب تازی دورتر
 عین آن عزمت حجاب این شده
 بس کسا عزمی به جایی می کند
 دید و لاف خفته می ناید بکار
 خوابناکی لیک هم بر راه خسب
 تا بود که سالکی بر تو زند
 خفته را گر فکر گردد همچو موی
 فکر خفته گر دو تا و گر سه تاست
 موج بر وی می زند بی احتراز
 خفته می ببند عطشهای شدید
 زودتر و الله اعلم بالصواب
 هر زمان چون خر در آب و گل میفت
 که نبیند شیب و بالا کوروار
 ز آنکه بوی چشم روشن می کند
 کرده چشم انبیا را دور بین
 هین مشو قانع به نور مستعار
 جسم و عقل و روح را گرگین کند
 گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
 دیده و جانی که حالی بین بود
 همچنان که دور دیدن خواب در
 می دوی سوی سراب اندر طلب
 عاشق آن بینش خود می شوی
 که منم بینا دل و پرده شکاف
 تا رویم آن جا و آن باشد سراب
 دو دوان سوی سراب با غرر
 که به تو پیوسته است و آمده
 از مقامی کان غرض در وی بود
 جز خیالی نیست دست از وی بدار
 الله الله بر ره الله خسب
 از خیالات نعاست بر کند
 او از آن دقت نیابد راه کوی
 هم خطا اندر خطا اندر خطاست
 خفته پویان در بیابان دراز
 آب اقرب منه من حبل الوريد

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می‌مردند از گرسنگی

گفتندش چه هنگام شادی است که هنگام صد تعزیت است گفت مرا باری نیست

همچنان کان زاهد اندر سال قحط	بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است	قحط بیخ مومنان بر کنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوخته‌ست	ز آفتاب تیز، صحرا سوخته است
کشت و باغ و رز سیه استاده است	در زمین نم نیست نه بالا نه پست
خلق می‌میرند زین قحط و عذاب	ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم	مومنان خویشند و یک تن شحم و لحم
رنج یک جزوی ز تن رنج همه ست	گر دم صلح است یا خود ملحمه ست
گفت در چشم شما قحط است این	پیش چشم چون بهشت است این زمین
من همی‌بینم به هر دشت و مکان	خوشه‌ها انبه رسیده تا میان
خوشه‌ها در موج از باد صبا	پر بیابان سبزتر از گندنا
ز آزمون من دست بروی می‌زنم	دست و چشم خویش را چون بر کنم
یار فرعون تنید ای قوم دون	ز آن نماید مر شما را نیل خون
یار موسای خرد گردید زود	تا نماند خون و بینید آب رود
از پدر با تو جفایی می‌رود	آن پدر در چشم تو سگ می‌شود
آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست	که چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ می‌دیدند یوسف را به چشم	چون که اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت	آن سگی شد، گشت بابا یار تفت

بیان آن که مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل کل به کژ روی جفا کردی صورت عالم ترا غم

فزاید اغلب احوال چنان که دل با پدر بد کردی صورت پدر غم فزاید ترا و نتوانی رویش را دیدن اگر چه

پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان

کل عالم صورت عقل کل است	کاوست بابای هر آنک اهل قل است
چون کسی با عقل کل کفران فزود	صورت کل پیش او هم سگ نمود

تا که فرش زر نماید آب و گل	صلح کن با این پدر عاقی بهل
پیش تو چرخ و زمین مبدل شود	پس قیامت نقد حال تو بود
این جهان چون جنت استم در نظر	من که صلحم دایما با این پدر
تا ز نو دیدن فرو میرد ملال	هر زمان نو صورتی و نو جمال
آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم	من همی‌بینم جهان را پر نعیم
مست می‌گردد ضمیر و هوش من	بانگ آتش می‌رسد در گوش من
برگها کف زن مثال مطربان	شاخه‌ها رقصان شده چون تاییان
گر نماید آینه تا چون بود	برق آینه‌ست لامع از نمود
ز انکه آگنده‌ست هر گوش از شکی	از هزاران می‌نگویم من یکی
عقل گوید مژده چه نقد من است	پیش و هم این گفت مژده دادن است

قصه‌ی فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر احوال پدر می‌پرسیدند و عزیر می‌گفت آری دیدمش می‌آید

بعضی شناختندش بی‌هوش شدند بعضی نشناختند می‌گفتند خود مژده داد این بی‌هوش شدن چیست

همچو پوران عزیر اندر گذر	آمده پرسیان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان	پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس پرسیدند از او کای رهگذر	از عزیر ما عجب داری خبر
که کسی‌مان گفت کامروز آن سند	بعد نومیدی ز بیرون می‌رسد
گفت آری بعد من خواهد رسید	آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ می‌زد کای مبشر باش شاد	و آن دگر بشناخت بی‌هوش افتاد
که چه جای مژده است ای خیره سر	که در افتادیم در کان شکر
و هم را مژده ست و پیش عقل نقد	ز انکه چشم و هم شد محبوب فقد
کافران را درد و مومن را بشیر	لیک نقد حال در چشم بصیر
ز انکه عاشق در دم نقد است مست	لاجرم از کفر و ایمان برتر است
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست	کاوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته	باز ایمان قشر لذت یافته

قشرهای خشك را جا آتش است
 مغز خود از مرتبه‌ی خوش برتر است
 این سخن پایان ندارد باز گرد
 در خور عقل عوام این گفته شد
 زر عقلت ریزه است ای متهم
 عقل تو قسمت شده بر صد مهم
 جمع باید کرد اجزا را به عشق
 جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه
 ور ز مثقالی شوی افزون تو خام
 پس بر او هم نام و هم القاب شاه
 تا که معشوقیت بود هم نان هم آب
 جمع کن خود را جماعت رحمت است
 ز آنکه گفتن از برای باوری است
 جان قسمت گشته بر حشو فلك
 پس خموشی به دهد او را ثبوت
 این همی دانم ولی مستی تن
 آن چنانك از عطسه و از خامیاز
 قشر پیوسته به مغز جان خوش است
 برتر است از خوش که لذت گستر است
 تا بر آرد موسی‌ام از بحر گرد
 از سخن باقی آن بنهفته شد
 بر قراضه مهر سکه چون نهم
 بر هزاران آرزو و طم و رم
 تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
 پس توان زد بر تو سکه‌ی پادشاه
 از تو سازد شه یکی زرینه جام
 باشد و هم صورتش ای وصل خواه
 هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
 تا توانم با تو گفتن آن چه هست
 جان شرك از باوری حق بری است
 در میان شصت سودا مشترك
 پس جواب احمقان آمد سکوت
 می‌گشاید بی‌مراد من دهن
 این دهان گردد به ناخواه تو باز

تفسیر این حدیث که انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة
 توبه آرم روز من هفتاد بار
 منسی است این مستی تن جامه کن
 مستیی انداخت بر دانای راز
 آب جوشان گشته از جف القلم
 خفته‌اید از درك آن ای مردمان
 خفته اندر خواب جویای سراب
 همچو پیغمبر ز گفتن و ز نثار
 لیک آن مستی شود توبه شکن
 حکمت اظهار تاریخ دراز
 راز پنهان را چنین طبل و علم
 رحمت بی‌حد روانه هر زمان
 جامه‌ی خفته خورد از جوی آب

می‌دود کانجای بوی آب هست
 ز آنکه آن جا گفت ز اینجا دور شد
 دور بینانند و بس خفته روان
 من ندیدم تشنگی خواب آورد
 خود خرد آن است کاو از حق چرید

زین تفکر راه را بر خویش بست
 بر خیالی از حقی مهجور شد
 رحمتی آریدشان ای رهروان
 خواب آرد تشنگی بی‌خرد
 نه خرد کان را عطارد آورید

پیش بینی این خرد تا گور بود
 این خرد از گور و خاکی نگذرد
 زین قدم وین عقل رو بیزار شو
 همچو موسی نور کی یابد ز جیب
 زین نظر وین عقل ناید جز دوار
 از سخن گویی مجوید ارتفاع
 منصب تعلیم نوعی شهوت است
 گر به فضلش پی ببردی هر فضول
 عقل جزوی همچو برق است و درخش
 نیست نور برق بهر ره بری
 برق عقل ما برای گریه است
 عقل کودک گفت بر کتاب تن
 عقل رنجور آردش سوی طبیب
 نك شیاطین سوی گردون می‌شدند
 می‌ربودند اندکی ز آن رازها
 که روید آن جا رسولی آمده‌ست
 گر همی‌جوید در بی‌بها
 می‌زن آن حلقه‌ی در و بر باب بیست

بیان آن که عقل جزوی تا به گور بیش نبیند در باقی مقلد اولیا و انبیاست
 و آن صاحب دل به نفخ صور بود
 وین قدم عرصه‌ی عجایب نسپرد
 چشم غیبی جوی و برخوردار شو
 سخره‌ی استاد و شاگرد کتاب
 پس نظر بگذار و بگزین انتظار
 منتظر را به ز گفتن استماع
 هر خیال شهوتی در ره بت است
 کی فرستادی خدا چندین رسول
 در درخشی کی توان شد سوی و خش
 بلکه امر است ابر را که می‌گری
 تا بگریذ نیستی در شوق هست
 لیک نتواند بخود آموختن
 لیک نبود در دوا عقلش مصیب
 گوش بر اسرار بالا می‌زدند
 تا شهب می‌راندشان زود از سما
 هر چه می‌خواهید از او آید به دست
 ادخلوا الابیات من ابوابها
 از سوی بام فلکتان راه نیست

نیست حاجت‌تان بدین راه دراز
 پپس او آیبید اگر خاین نه‌اید
 سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل
 سبزه گردی تازه گردی در نوی
 سبزه‌ی جان بخش کان را سامری
 جان گرفت و بانگ زد ز آن سبزه او
 گر امین آیبید سوی اهل راز
 سر کلاه چشم بند گوش بند
 ز آن کله مر چشم بازان را سد است
 چون برید از جنس با شه گشت یار
 راند دیوان را حق از مرصاد خویش
 که سری کم کن نه ای تو مستبد
 رو بر دل رو که تو جزو دلی
 بندگی او به از سلطانی است
 فرق بین و بر گزین تو ای حبیب
 گفت آنک هست خورشید ره او
 سایه‌ی طوبی ببین و خوش بخسب
 ظل ذلت نفسه خوش مضجعی است
 گر از این سایه روی سوی منی

خاکی را داده‌ایم اسرار راز
 نیشکر گردید از او گر چه نیبید
 نیست کم از سم اسب جبرئیل
 گر تو خاک اسب جبریلی شوی
 کرد در گوساله تا شد گوهری
 آن چنان بانگی که شد فتنه‌ی عدو
 وار هید از سر کله مانند باز
 که از او باز است مسکین و نژند
 که همه‌ی میلش سوی جنس خود است
 بر گشاید چشم او را باز دار
 عقل جزوی را ز استبداد خویش
 بلکه شاگرد دلی و مستعد
 هین که بنده‌ی پادشاه عادل
 که انا خیر دم شیطانی است
 بندگی آدم از کبر بلیس
 حرف طوبی هر که ذلت نفسه
 سر بنه در سایه بی‌سرکش بخسب
 مستعد آن صفا را مهجعی است
 زود طاغی گردی و ره گم کنی

بیان آن که یا ائیهَا الذین آمنوا لا تُقَدِّمُوا بَیْنَ یَدَی اللّٰهِ وَ رَسُوْلِهِ

چون نبی نیستی ز امت باش
 پس برو خاموش باش از انقیاد
 ورنه گر چه مستعد و قابل
 هم ز استعداد و امانی اگر

چون که سلطان نه ای رعیت باش
 زیر ظل امر شیخ و اوستاد
 مسخ گردی تو ز لاف کاملی
 سرکشی ز استاد راز و با خبر

صبر کن در موزه دوزی تو هنوز
 کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم
 بس بکوشی و به آخر از کلال
 همچو آن مرد مفلس روز مرگ
 بی غرض می کرد آن دم اعتراف
 از غروری سر کشیدیم از رجال
 آشنا هیچ است اندر بحر روح
 این چنین فرمود آن شاه رسل
 یا کسی کاو در بصیرتهای من
 کشتی نوحیم در دریا که تا
 همچو کنعان سوی هر کوهی مرو
 می نماید پست این کشتی ز بند
 پست منگر هان و هان این پست را
 در علو کوه فکرت کم نگر
 گر تو کنعانی نداری باورم
 گوش کنعان کی پذیرد این کلام
 کی گذارد موعظه بر مهر حق
 لیک می گویم حدیث خوش پیی
 آخر این اقرار خواهی کرد هین
 می توانی دید آخر را مکن
 هر که آخر بین بود مسعودوار
 گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز
 کحل دیده ساز خاک پاش را
 که از این شاگردی و زین افتقار
 سر مه کن تو خاک هر بگزیده را

ور بوی بی صبر گردی پاره دوز
 جمله نو دوزان شدندی هم به علم
 هم تو گویی خویش کالعقل عقال
 عقل را می دید بس بی بال و برگ
 کز نکاوت راندیم اسب از گزاف
 آشنا کردیم در بحر خیال
 نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
 که منم کشتی در این دریای کل
 شد خلیفه‌ی راستی بر جای من
 رو نگردانی ز کشتی ای فتی
 از نبی لا عاصمَ الْیَوْمَ شنو
 می نماید کوه فکرت بس بلند
 بنگر آن فضل حق پیوست را
 که یکی موجش کند زیر و زبر
 گر دو صد چندین نصیحت پرورم
 که بر او مهر خدای است و ختام
 کی بگرداند حدث حکم سبق
 بر امید آن که تو کنعان نه‌ای
 هم ز اول روز آخر را ببین
 چشم آخر بینت را کور کهن
 نبودش در دم زره رفتن عثار
 کن ز خاک پای مردی چشم تیز
 تا بیندازی سر او باش را
 سوزنی باشی شوی تو ذو الفقار
 هم بسوزد هم بسازد دیده را

چشم اشتر ز آن بود بس نور بار کاو خورد از بهر نور چشم خار

قصه‌ی شکایت اشتر با شتر که من بسیار در رو می‌افتم در راه رفتن تو کم
در روی می‌آیی این چراست، و جواب گفتن شتر او را

اشتری را دید روزی استری چون که با او جمع شد در آخوری
گفت من بسیار می‌افتم به رو در گریوه و راه و در بازار و کو
خاصه از بالای که تا زیر کوه در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی‌افتی تو در رو بهر چیست یا مگر خود جان پاکت دولتی است
در سر آیم هر دم و زانو زخم پوز و زانو ز آن خطا پر خون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم و ز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم عقلی که از عقل تباه بشکند توبه به هر دم در گناه
مسخره‌ی ابلیس گردد در زمن از ضعیفی رای آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ که بود بارش گران و راه سنگ
می‌خورد از غیب بر سر زخم او از شکست توبه آن ادبار خو
باز توبه می‌کند با رای سست دیو یک تف کرد و توبه‌ش را سکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آن چنان که به خواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مومنی کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی‌افتی بی‌عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گر چه هر سعادت از خداست در میان ما و تو بس فرق‌هاست
سر بلندم من دو چشم من بلند بینش عالی امان است از گزند
از سر که من ببینم پای کوه هر گو و هموار را من توه توه
همچنان که دید آن صدر اجل پیش کار خویش تا روز اجل
آن چه خواهد بود بعد بیست سال دید اندر حال آن نیکو خصال
حال خود تنها ندید آن متقی بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن بهر چه سازد پی حب الوطن

همچو یوسف کاو بدید اول به خواب
 از پس ده سال بلکه بیشتر
 نیست آن ينظر بنور الله گزارف
 نیست اندر چشم تو آن نور رو
 تو ز ضعف چشم بینی پیش پا
 پیشوا چشم است دست و پای را
 دیگر آن که چشم من روشن تر است
 ز انکه هستم من ز اولاد حلال
 تو ز اولاد زنایی بی گمان
 که سجودش کرد ماه و آفتاب
 آن چه یوسف دیده بد بر کرد سر
 نور ربانی بود گردون شکاف
 هستی اندر حس حیوانی گرو
 تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا
 کاو ببیند جای را ناجای را
 دیگر آن که خلقت من اطهر است
 نه ز اولاد زنا و اهل ضلال
 تیر کژ پرد چو بد باشد کمان

تصدیق کردن استر جوابهای شتر را و اقرار آوردن به فضل او بر خود و از او استعانت خواستن و بدو پناه

گرفتن به صدق و نواختن شتر او را و ره نمودن و یاری دادن پدرا نه و شاهانه

گفت استر راست گفתי ای شتر
 ساعتی بگریست و در پایش فتاد
 چه زیان دارد گر از فرخندگی
 گفت چون اقرار کردی پیش من
 دادی انصاف و رهیدی از بلا
 خوی بد در ذات تو اصلی نبود
 آن بد عاریتی باشد که او
 همچو آدم زلتش عاریه بود
 چون که اصلی بود جرم آن بلیس
 رو که رستی از خود و از خوی بد
 رو که اکنون دست در دولت زدی
 ادخلی تو فی عبادی یافتی
 در عبادش راه کردی خویش را
 این بگفت و چشم کرد از اشک پر
 گفت ای بگزیده‌ی رب العباد
 در پذیری تو مرا در بندگی
 رو که رستی تو ز آفات زمن
 تو عدو بودی شدی ز اهل ولا
 کز بد اصلی نیاید جز جحود
 آرد اقرار و شود او توبه جو
 لا جرم اندر زمان توبه نمود
 ره نبودش جانب توبه‌ی نفیس
 و از زبانه‌ی نار و از دندان دد
 در فگندی خود به بخت سرمدی
 ادخلی فی جنتی دریافتی
 رفتی اندر خلد از راه خفا

اهدنا گفتی صراط مستقیم	دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز	غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب	شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر	شهد خویش اندر فگن در حوض شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم	یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر اُسْتُ	چون که شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل	آفتی را نبود اندر وی عمل
غره‌ای کن شیروار ای شیر حق	تا رود آن غره بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را	کی شناسد موش غره‌ی شیر را
بر نویس احوال خود با آب زر	بهر هر دریا دلی نیکو گهر
آب نیل است این حدیث جان فرا	یا ربش در چشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را که يك سبو به نیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم به حق دوستی و برادری، که سبو که شما سبطیان بهر خود پر می‌کنید از نیل آب صاف است

و سبو که ما قبطیان پر می‌کنیم خون صاف است

من شنیدم که در آمد قبطی	از عطش اندر وثاق سبطی
گفت هستم یار و خویشاوند تو	گشته‌ام امروز حاجتمند تو
ز آنکه موسی جادویی کرد و فسون	تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آب صافی می‌خورند	پیش قبطی خون شد آب از چشم بند
قبط اینک می‌مرند از تشنگی	از پی ادبار خود یا بد رگی
بهر خود يك طاس را پر آب کن	تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر	خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم	که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم	پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم	بنده‌ی تو باشم آزادی کنم

طاس را از نیل او پر آب کرد
 طاس را کژ کرد سوی آب خواه
 باز از این سو کرد کژ خون آب شد
 ساعتی بنشست تا خشمش برفت
 ای برادر این گره را چاره چیست
 متقی آن است کاو بیزار شد
 قوم موسی شو بخور این آب را
 صد هزاران ظلمت است از خشم تو
 خشم بنشان چشم بگشا شاد شو
 کی طفیل من شوی در اغتراف
 کوه در سوراخ سوزن کی رود
 کوه را که کن به استغفار و خوش
 تو بدین تزویر چون نوشی از آن
 خالق تزویر تزویر ترا
 آل موسی شو که حیلت سود نیست
 زهره دارد آب کز امر صمد
 یا تو پنداری که تو نان می خوری
 نان کجا اصلاح آن جانی کند
 یا تو پنداری که حرف مثنوی
 یا کلام حکمت و سر نهان
 اندر آید لیک چون افسانه ها
 در سر و رو در کشیده چادری
 شاهنامه یا کلیله پیش تو
 فرق آن گه باشد از حق و مجاز
 ورنه پشک و مشک پیش اخشی

بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
 که بخور تو هم، شد آن خون سیاه
 قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
 بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
 گفت این را او خورد کاو متقی است
 از ره فرعون و موسی وار شد
 صلح کن با مه ببین مهتاب را
 بر عباد الله اندر چشم تو
 عبرت از یاران بگیر استاد شو
 چون ترا کفری است همچون کوه قاف
 جز مگر کان رشته می یکتا شود
 جام مغفوران بگیر و خوش بکش
 چون حرامش کرد حق بر کافران
 کی خرد ای مفتری مفترا
 حیله ات باد تهی پیمودنی است
 گردد او با کافران آبی کند
 زهر مار و کاهش جان می خوری
 کاو دل از فرمان جانان بر کند
 چون بخوانی رایگانش بشنوی
 اندر آید ز غبه در گوش و دهان
 پوست بنماید نه مغز دانه ها
 رو نهان کرده ز چشمت دلبری
 همچنان باشد که قرآن از عتو
 که کند کحل عنایت چشم باز
 هر دو یکسان است چون نبود شمی

خویشتن مشغول کردن از ملال
 کاتش و سواس را و غصه را
 بهر این مقدار آتش شانندن
 آتش و سواس را این بول و آب
 لیک گر واقف شوی زین آب پاک
 نیست گردد و سوسه‌ی کلی ز جان
 ز انکه در باغی و در جویی پرد
 یا تو پنداری که روی اولیا
 در تعجب مانده پیغمبر از آن
 چون نمی‌بینند نور روم خلق
 ور همی‌بینند این حیرت چراست
 سوی تو ماه است و سوی خلق ابر
 سوی تو دانه است و سوی خلق دام
 گفت یزدان که تَرَاهُمْ یَنْظُرُونَ
 می‌نماید صورت ای صورت پرست
 پیش چشم نقش می‌آری ادب
 از چه بس بی‌پاسخ است این نقش نیک
 می‌نجنباند سر و سبلت ز جود
 حق اگر چه سر نجنباند برون
 که دو صد جنبیدن سر ارزد آن
 عقل را خدمت کنی در اجتهاد
 حق نجنباند به ظاهر سر ترا
 مر ترا چیزی دهد یزدان نهان
 آن چنان که داد سنگی را هنر
 قطره‌ی آبی بیابد لطف حق

باشدش قصد از کلام نو الجلال
 ز آن سخن بنشانند و سازد دوا
 آب پاک و بول یکسان شد به فن
 هر دو بنشانند همچون وقت خواب
 که کلام ایزد است و روحناک
 دل بیابد ره به سوی گلستان
 هر که از سر صحف بویی برد
 آن چنان که هست می‌بینیم ما
 چون نمی‌بینند رویم مومنان
 که سبق برده ست بر خورشید شرق
 تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
 تا نبیند رایگان روی تو گبر
 تا ننوشد زین شراب خاص عام
 نقش حمامند هُم لَا یَبْصُرُونَ
 کان دو چشم مرده‌ی او ناظر است
 کاو چرا پاسم نمی‌دارد عجب
 که نمی‌گوید سلام را علیک
 پاس آن که کردمش من صد سجود
 پاس آن ذوقی دهد در اندرون
 سر چنین جنباند آخر عقل و جان
 پاس عقل آن است کافزاید رشاد
 لیک سازد بر سران سرور ترا
 که سجود تو کنند اهل جهان
 تا عزیز خلق شد یعنی که زر
 گوهری گردد برد از زر سبق

جسم خاک است و چو حق تابیش داد
در جهان گیری چو مه شد اوستاد
هین طلسم است این و نقش مرده است
احمقان را چشمش از ره برده است
می‌نماید او که چشمی می‌زند
ابلهان سازیده‌اند او را سند

درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعاکردن سبطی قبطی را به خیر

و مستجاب شدن از اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین

گفت قبطی تو دعایی کن که من
از سیاهی دل ندارم آن دهن
که بود که قفل این دل وا شود
زشت را در بزم خوبان جا شود
مسخی از تو صاحب خوبی شود
یا بلیسی باز کروی شود
یا به فر دست مریم بوی مشک
یابد و تری و میوه شاخ خشک
سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت
کای خدای عالم جهر و نهفت
جز تو پیش کی بر آرد بنده دست
هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اول تو دهی میل دعا
اول و آخر تویی ما در میان
تو دهی آخر دعاها را جزا
این چنین می‌گفت تا افتاد طشت
هیچ هیچی که نیاید در بیان
باز آمد او به هوش اندر دعا
از سر بام و دلش بی‌هوش گشت
در دعا بود او که ناگه نعره‌ای
لَئْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى
که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن
از دل قبطی بجست و غره‌ای
آتشی در جان من انداختند
تا ببرم زود زنار کهن
دوستی تو و از تو ناشگفت
مر بلیسی را به جان بنواختند
کیمیایی بود صحبت‌های تو
حمد لله عاقبت دستم گرفت
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد
کم مباد از خانه‌ی دل پای تو
چون گرفتم او مرا تا خلد برد
سپیل بود آن که تنم را در ربود
برد سلیم تا لب دریای جود
من به بوی آب رفتم سوی سیل
بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
گفت رو شد آبها پیشم حقیر
طاس آوردش که اکنون آب گیر

شربتی خوردم ز الله اشتری
 آن که جو و چشمه‌ها را آب داد
 این جگر که بود گرم و آب خوار
 کاف کافی آمد او بهر عباد
 کافی‌ام بدهم ترا من جمله خیر
 کافی‌ام بی‌نان ترا سیری دهم
 بی‌بهارت نرگس و نسرين دهم
 کافی‌ام بی‌داروات درمان کنم
 موسی را دل دهم با يك عصا
 دست موسی را دهم يك نور و تاب
 چوب را ماری کنم من هفت سر
 خون نیامیزم در آب نیل من
 شادی‌ات را غم کنم چون آب نیل
 باز چون تجدید ایمان بر تنی
 موسی رحمت ببینی آمده
 چون سر رشته نگه داری درون
 من گمان بردم که ایمان آورم
 من چه دانستم که تبدیلی کند
 سوی چشم خود بکی نیلم روان
 همچنان که این جهان پیش نبی
 پیش چشمش این جهان پر عشق و داد
 پست و بالا پیش چشمش تیز رو
 با عوام این جمله بسته و مرده‌ای
 گورها یکسان به پیش چشم ما
 عامه گفتندی که پیغمبر ترش

تا به محشر تشنگی ناید مرا
 چشمه‌ای در اندرون من گشاد
 گشت پیش همت او آب خوار
 صدق و عده‌ی کهیعیص
 بی‌سبب بی‌واسطه‌ی یاری غیر
 بی‌سپاه و لشکرت میری دهم
 بی‌کتاب و اوستا تلقین دهم
 گور را و چاه را میدان کنم
 تا زند بر عالمی شمشیرها
 که طپانچه می‌زند بر آفتاب
 که نزاید ماده مار او را ز نر
 خود کنم خون عین آبش را به فن
 که نیابی سوی شادیها سبیل
 باز از فرعون بیزاری کنی
 نیل خون بینی از او آبی شده
 نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
 تا از این طوفان خون آبی خورم
 در نهاد من مرا نیلی کند
 برقرارم پیش چشم دیگران
 غرق تسبیح است و پیش ما غبی
 پیش چشم دیگران مرده و جماد
 از کلوخ و خشت او نکته نشو
 زین عجب‌تر من ندیدم پرده‌ای
 روضه و حفره به چشم اولیا
 از چه گشته ست و شده ست او ذوق کش

می‌نماید او ترش ای امتان	خاص گفتندی که سوی چشمتان
خنده‌ها بینید اندر هَلْ آتی	یک زمان در چشم ما آید تا
منعکس صورت، به زیر آ ای جوان	از سر امرودین بنماید آن
تا بر آن جایی نماید نو کهن	آن درخت هستی است امرودین
پر ز کژدمهای خشم و پر ز مار	تا بر آن جایی ببینی خارزار
یک جهان پر گل رخان و دایگان	چون فرود آیی ببینی رایگان

حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت که آن خیالات از سر امرودین می‌نماید ترا که چنینها نماید چشم آدمی را سر آن امرودین، از سر امرودین فرود آ تا آن خیالها برود، و اگر کسی گوید که آن چه آن مرد می‌دید خیال نبود جواب این مثال است نه مثل، در مثال همین قدر بس بود که اگر بر سر امرودین نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال خواه حقیقت

بر زند در پیش شوی گول خود	آن زنی می‌خواست تا با مول خود
من بر ایم میوه چیدن بر درخت	پس به شوهر گفت زن کای نیک بخت
چون ز بالا سوی شوهر بنگریست	چون بر آمد بر درخت آن زن گریست
کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد	گفت شوهر را که ای مآبون رد
ای فلان تو خود مخنث بوده‌ای	تو به زیر او چو زن بغنوده‌ای
ور نه اینجا نیست غیر من به دشت	گفت شوهر نه سرت گویی بگشت
کیست بر پشتت فرو خفته هله	زن مکرر کرد کان با برطله
که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت	گفت ای زن هین فرود آ از درخت
زن کشید آن مول را اندر برش	چون فرود آمد بر آمد شوهرش
که به بالای تو آمد چون کپی	گفت شوهر کیست آن ای روسپی
هین سرت بر گشته شد هرزه متن	گفت زن نه نیست اینجا غیر من
گفت زن این هست از امرودین	او مکرر کرد بر زن آن سخن
کژ همی‌دیدم که تو ای قلتبان	از سر امرودین من همچنان
این همه تخیل از امرودینی است	هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست

تو مشو بر ظاهر هزلش گرو	هزل تعلیم است آن را جد شنو
هزلها جد است پیش عاقلان	هر جدی هزل است پیش هازلان
تا بدان امرودین راهی است نیک	کاهلان امرودین جویند لیک
گشته‌ای تو خیره چشم و خیره رو	نقل کن ز امرودین کاکنون بر او
که بر او دیده کژ و احوال بود	این منی و هستی اول بود
کژ نماوند فکرت و چشم و سخن	چون فرود آیی از این امرودین
شاخ او بر آسمان هفتمین	یک درخت بخت بینی گشته این
مبدلش گرداند از رحمت خدا	چون فرود آیی از او گردی جدا
راست بینی بخشد آن چشم ترا	زین تواضع که فرود آیی خدا
مصطفی کی خواستی آن را ز رب	راست بینی گر بدی آسان و زب
آن چنان که پیش تو آن جزو هست	گفت بنما جزو جزو از فوق و پست
که مبدل گشت و سبز از امر کن	بعد از آن بر رو بر آن امرودین
چون سوی موسی کشانیدی تو رخت	چون درخت موسوی شد این درخت
شاخ او ایّی انا الله می‌زند	آتش او را سبز و خرم می‌کند
این چنین باشد الهی کیمیا	زیر ظلش جمله حاجاتت روا
که در او بینی صفات ذو الجلال	آن منی و هستی‌ات باشد حلال
اصله ثابت و فرعه فی السما	شد درخت کژ مقوم حق نما

باقی قصه‌ی موسی علیه السلام

که کژی بگذار اکنون فاستقم	کامدش پیغام از وحی مهم
کامرش آمد که بیندازش ز دست	این درخت تن عصای موسی است
بعد از آن بر گیر او را ز امر هو	تا ببینی خیر او و شر او
چون به امرش بر گرفتی گشت خوب	پیش از افکندن نبود او غیر چوب
گشت معجز آن گروه غره را	اول او بد برگ افشان بره را
آبشان خون کرد و کف بر سر زنان	گشت حاکم بر سر فرعونیان

از مزارعشان بر آمد قحط و مرگ
 تا بر آمد بی خود از موسی دعا
 کاین همه اعجاز و کوشیدن چراست
 امر آمد که اتباع نوح کن
 ز آن تغافل کن چو داعی رهی
 کمترین حکمت کاز این الحاح تو
 تا که ره بنمودن و اضلال حق
 چون که مقصود از وجود اظهار بود
 دیو الحاح غوایت می کند
 چون پیایی گشت آن امر شجون
 تا به نفس خویش فرعون آمدش
 کانچه ما کردیم ای سلطان مکن
 پاره پاره گردمت فرمان پذیر
 هین بجنبان لب به رحمت ای امین
 گفت یا رب می فریبد او مرا
 بشنوم یا من دهم هم خدعش
 کاصل هر مگری و حيله پیش ماست
 گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان
 هین بجنبان آن عصا تا خاکها
 و آن ملخها در زمان گردد سیاه
 که سببها نیست حاجت مر مرا
 تا طبیعی خویش بر دارو زند
 تا منافق از حریصی بامداد
 بندگی ناکرده و ناشسته روی
 آکل و مأكول آمد جان عام
 از ملخهایی که می خوردند برگ
 چون نظر افتادش اندر منتها
 چون نخواهند این جماعت گشت راست
 ترك پایان بینی مشروح کن
 امر بَلغ هست نبود آن تهی
 جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
 فاش گردد بر همه ای اهل فرق
 بایدش از پند و اغوا آزمو
 شیخ الحاح هدایت می کند
 نیل می آمد سراسر جمله خون
 لابه می کردش دو تا گشته قدش
 نیست ما را روی ایراد سخن
 من به عزت خو گرم سخم مگیر
 تا ببندد این دهانه ای آتشین
 می فریبد او فریبدهی ترا
 تا بداند اصل را آن فرعکش
 هر چه بر خاک است اصلش از سماست
 پیش سگ انداز از دور استخوان
 وا دهد هر چه ملخ کردش فنا
 تا ببیند خلق تبدیل اله
 آن سبب بهر حجاب است و غطا
 تا منجم رو به استاره کند
 سوی بازار آید از بیم کساد
 لقمه ای دوزخ بگشته لقمه جوی
 همچو آن برهی چرنده از حطام

می‌چرد آن بره و قصاب شاد
 کار دوزخ می‌کنی در خوردنی
 کار خود کن روزی حکمت بچر
 خوردن تن مانع این خوردن است
 شمع تاجر آن گه است افروخته
 که تو آن هوشی و باقی هوش پوش
 دان که هر شهوت چو خمر است و چو بنگ پرده‌ی هوش است و عاقل زوست دنگ
 خمر تنها نیست سر مستی هوش
 آن بلیس از خمر خوردن دور بود
 مست آن باشد که آن بیند که نیست
 این سخن پایان ندارد موسیا
 همچنان کرد و هم اندر دم زمین
 اندر افتادند در لوت آن نفر
 چند روزی سیر خوردند از عطا
 چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند
 نفس فرعونی است هان سیرش مکن
 بی‌تف آتش نگرده نفس خوب
 بی‌مجاعت نیست تن جنبش‌کنان
 گر بگرید ورنه بنالد زار زار
 او چو فرعون است در قحط آن چنان
 چون که مستغنی شد او طاغی شود
 پس فراموشش شود چون رفت پیش
 سالها مردی که در شهری بود
 شهر دیگر بیند او پر نیک و بد
 که من آن جا بوده‌ام این شهر نو

کاو برای ما چرد برگ مراد
 بهر او خود را تو فربه می‌کنی
 تا شود فربه دل با کر و فر
 جان چو بازرگان و تن چون ره زن است
 که بود ره زن چو هیزم سوخته
 خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
 هر چه شهوانی است بندد چشم و گوش
 مست بود او از تکبر و ز جحود
 زر نماید آن چه مس و آهنی است
 لب بجنبان تا برون روژد گیا
 سبز گشت از سنبل و حب ثمین
 قحط دیده مرده از جوع البقر
 آن دمی و آدمی و چار پا
 و آن ضرورت رفت پس طاغی شدند
 تا نیارد یاد از آن کفر کهن
 تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
 آهن سردی است می‌کوبی بدان
 او نخواهد شد مسلمان هوش دار
 پیش موسی سر نهد لابه‌کنان
 خر چو بار انداخت اسکیزه زند
 کار او ز آن آه و زاریهای خویش
 يك زمان که چشم در خوابی رود
 هیچ در یادش نیاید شهر خود
 نیست آن من درینجام گرو

هم در این شهرش بده ست ابداع و خو	بل چنان داند که خود پیوسته او
که بدهستش مسکن و میلاد پیش	چه عجب گر روح موطنهای خویش
می فرو پوشد چو اختر را سحاب	می نیارد یاد کاین دنیا چو خواب
گردها از درك او ناروفته	خاصه چندین شهرها را کوفته
دل شود صاف و ببیند ماجرا	اجتهاد گرم ناکرده که تا
اول و آخر ببیند چشم باز	سر برون آرد دلش از بخش راز

اطوار و منازل آدمی از ابتدا

وز جمادی در نباتی اوفتاد	آمده اول به اقلیم جماد
وز جمادی یاد ناورد از نبرد	سالها اندر نباتی عمر کرد
نامدش حال نباتی هیچ یاد	وز نباتی چون به حیوانی فتاد
خاصه در وقت بهار و ضیمران	جز همین میلی که دارد سوی آن
سر میل خود نداند در لبان	همچو میل کودکان با مادران
سوی آن پیر جوان بخت مجید	همچو میل مفرط هر نو مرید
جنبش این سایه ز آن شاخ گل است	جزو عقل این از آن عقل کل است
پس بداند سر میل و جستجو	سایه اش فانی شود آخر در او
کی بجنبد گر نجنبد این درخت	سایه‌ی شاخ دگر ای نیک بخت
می کشید آن خالقی که دانی اش	باز از حیوان سوی انسانی اش
تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت	همچنین اقلیم تا اقلیم رفت
هم از این عقلش تحول کردنی است	عقلهای اولینش یاد نیست
صد هزاران عقل ببند بو العجب	تا رهد زین عقل پر حرص و طلب
کی گذارندش در آن نسیان خویش	گر چه خفته گشت و شد ناسی ز پیش
که کند بر حالت خود ریش خند	باز از آن خوابش به بیداری کشند
چون فراموشم شد احوال صواب	که چه غم بود آن که می خوردم به خواب
فعل خواب است و فریب است و خیال	چون ندانستم که آن غم و اعتلال

همچنان دنیا که حلم نایم است
خفته پندارد که این خود دایم است
تا بر آید ناگهان صبح اجل
وارهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش
چون ببیند مستقر و جای خویش
هر چه تو در خواب بینی نیک و بد
روز محشر یک به یک پیدا شود
آن چه کردی اندر این خواب جهان
گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنی است
بلکه این خنده بود گریه و زفیر
گریه و درد و غم و زاری خود
ای دریده پوستین یوسفان
گشته گرگان یک به یک خواهی تو
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص
این قصاص نقد حیلست سازی است
زین لعب خوانده‌ست دنیا را خدا
این جزا تسکین جنگ و فتنه است

بیان آن که خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند به حق که روزیهای ما را فربه گردان
و زود زاد به ما رسان که ما را صبر نماند

این سخن پایان ندارد موسیا
هین رها کن آن خران را در گیا
تا همه ز آن خوش علف فربه شوند
هین که گرگانند ما را خشممند
نالهی گرگان خود را موقنیم
این خران را طعمه‌ی ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش دمی
از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی به دعوت لطف و جود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی

تا که عدل ما قدم بیرون نهد
 کان شهی که می‌ندیدندیش فاش
 چون خرد با تست مشرف بر تنت
 نیست قاصر دیدن او ای فلان
 چه عجب گر خالق آن عقل نیز
 از خرد غافل شود بر بد تند
 تو شدی غافل ز عقلت عقل نی
 گر نبودی حاضر و غافل بدی
 ور از او غافل نبودی نفس تو
 پس تو و عقلت چو اصطرلاب بود
 قرب بی‌چون است عقلت را به تو
 قرب بی‌چون چون نباشد شاه را
 نیست آن جنبش که در اصبع تراست
 وقت خواب و مرگ از وی می‌رود
 از چه ره می‌آید اندر اصبع
 نور چشم و مردمک در دیده‌ات
 عالم خلق است با سوی و جهات
 بی‌جهت دان عالم امر ای صنم
 بی‌جهت بد عقل و علام البیان
 بی‌تعلق نیست مخلوقی بدو
 ز انکه فصل و وصل نبود در روان
 غیر فصل و وصل پی بر از دلیل
 پی پیایی می‌بر از دوری ز اصل
 این تعلق را خرد چون ره برد
 زین وصیت کرد ما را مصطفی

در جزا هر زشت را در خور دهد
 بود با ایشان نهان اندر معاش
 گر چه زو قاصر بود این دیدنت
 از سکون و جنبشت در امتحان
 با تو باشد چون نه‌ای تو مستجیز
 بعد آن عقلش ملامت می‌کند
 کز حضور استش ملامت کردنی
 در ملامت کی ترا سیلی زدی
 کی چنان کردی جنون و نفس تو
 زین بدانی قرب خورشید وجود
 نیست چپ و راست و پس یا پیش رو
 که نیابد بحث عقل آن راه را
 پیش اصبع یا پیش یا چپ و راست
 وقت بیداری قرینش می‌شود
 که اصبعت بی‌او ندارد منفعت
 از چه ره آمد بغیر شش جهت
 بی‌جهت دان عالم امر و صفات
 بی‌جهت‌تر باشد امر لاجرم
 عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم ز جان
 آن تعلق هست بی‌چون ای عمو
 غیر فصل و وصل نندیشد گمان
 لیک پی بردن بنشانند غلیل
 تارگ مردیت آرد سوی وصل
 بسته‌ی فصل است و وصل است این خرد
 بحث کم جوید در ذات خدا

آن که در ذاتش تفکر کردنی است
 هست آن پندار او زیرا به راه
 هر یکی در پرده‌ی موصول خوست
 پس پیمبر دفع کرد این وهم از او
 و انکه اندر وهم او ترك ادب
 سر نگونی آن بود کاو سوی زیر
 ز انکه حد مست باشد این چنین
 در عجبهایش به فکر اندر روید
 چون ز صنعتش ریش و سبالت گم کند
 جز که لا احصی نگوید او ز جان

در حقیقت آن نظر در ذات نیست
 صد هزاران پرده آمد تا اله
 وهم او آن است کان خود عین هوست
 تا نباشد در غلط سودا پز او
 بی ادب را سر نگونی داد رب
 می رود پندارد او کاو هست چیر
 کاو نداند آسمان را از زمین
 از عظیمی و ز مهابت گم شوید
 حد خود داند ز صانع تن زند
 کز شمار و حد برون است آن بیان

رفتن ذو القرنین به کوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت صفت حق ما را بگو و گفتن
 کوه قاف که صفت عظمت او در گفت نیاید که پیش آن ادراکها فنا شود و لابه کردن ذو القرنین که از
 صنایعش که در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر بود بگوی

رفت ذو القرنین سوی کوه قاف
 گرد عالم حلقه گشته او محیط
 گفت تو کوهی دگرها چیستند
 گفت رگهای من اند آن کوهها
 من به هر شهری رگی دارم نهان
 حق چو خواهد زلزله‌ی شهری مرا
 پس بجنابم من آن رگ را به قهر
 چون بگوید بس، شود ساکن رگم
 همچو مرهم ساکن و بس کارکن
 نزد آن کس که نداند عقلش این

دید او را کز زمرد بود صاف
 ماند حیران اندر آن خلق بسیط
 که به پیش عظم تو باز بستند
 مثل من نبوند در حسن و بها
 بر عروقم بسته اطراف جهان
 گوید او من بر جهانم عرق را
 که بدان رگ متصل گشته ست شهر
 ساکنم و ز روی فعل اندر تگم
 چون خرد ساکن و ز او جنبان سخن
 زلزله هست از بخارات زمین

موری بر کاغذی می‌رفت نبشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت، موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت ستایش انگستان را کن که این هنر از ایشان می‌بینم، موری دیگر که از هر دو چشم روشن‌تر بود گفت من بازو را ستایم که انگستان فرع بازواند الی آخره

گفت با موری دگر این راز هم	مورکی بر کاغذی دید او قلم
همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد	که عجایب نقشها آن کلک کرد
وین قلم در فعل فرع است و اثر	گفت آن مور اصبع است آن پیشه‌ور
که اصبع لاغر ز زورش نقش بست	گفت آن مور سوم کز بازو است
مهتر موران فطن بود اندکی	همچنین می‌رفت بالا تا یکی
که به خواب و مرگ گردد بی‌خبر	گفت کز صورت مبینید این هنر
جز به عقل و جان نجنبد نقشها	صورت آمد چون لباس و چون عصا
بی‌ز تقلیب خدا باشد جماد	بی‌خبر بود او که آن عقل و فؤاد
عقل زیرک ابلهی‌ها می‌کند	یک زمان از وی عنایت بر کند
چون که کوه قاف در نطق سفت	چونش گویا یافت ذو القرنین گفت
از صفات حق بکن با من بیان	کای سخن گوی خبیر راز دان
که بیان بر وی تواند برد دست	گفت رو کان وصف از آن هایل‌تر است
بر نویسد بر صحایف ز آن خبر	یا قلم را زهره باشد که به سر
از عجیهای حق ای حبر نکو	گفت کمتر داستانی باز گو
کوههای برف پر کرده ست شاه	گفت اینک دشت سیصد ساله راه
می‌رسد در هر زمان برفش مدد	کوه بر که بی‌شمار و بی‌عدد
می‌رساند برف سردی تا ثری	کوه برفی می‌زند بر دیگری
دم‌بهدم ز انبار بی‌حد شگرف	کوه برفی می‌زند بر کوه برف
تف دوزخ محو کردی مرا	گر نبودی این چنین وادی شها
تا نسوزد پرده‌های عاقلان	غافلان را کوههای برف دان
سوختی از نار شوق آن کوه قاف	گر نبودی عکس جهل برف باف
بهر تهدید لئیمان دره‌ای است	آتش از قهر خدا خود ذره‌ای است

با چنین قهری که زفت و فایق است
سابق بی‌چون و چگونگی معنوی
گر ندیدی آن بود از فهم پست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین
مرغ را جولانگه عالی هواست
پس تو حیران باش بی‌لا و بلی
چون ز فهم این عجایب کودنی
ور بگویی نه زند نه گردنت
پس همین حیران و واله باش و بس
چون که حیران گشتی و گیج و فنا
زفت زفت است و چو لرزان می‌شوی
ز آنکه شکل زفت بهر منکر است
برد لطفش بین که بر وی سابق است
سابق و مسبوق دیدی بی‌دوی
که عقول خلق ز آن کان يك جو است
کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
ز آنکه نشو او ز شهوت وز هواست
تا ز رحمت پیشت آید محملی
گر بلی گویی تکلف می‌کنی
قهر بر بنده بدان نه روزنت
تا در آید نصر حق از پیش و پس
با زبان حال گفתי اهدنا
می‌شود آن زفت نرم و مستوی
چون که عاجز آمدی لطف و بر است

نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به مصطفی صلی الله علیه و آله به صورت خویش و از هفت صد پر او
چون يك پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محبوب شد با همه شعاعش
مصطفی می‌گفت پیش جبرئیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار
گفت نتوانی و طاقت نبودی
گفت بنما تا ببیند این جسد
آدمی را هست حس تن سقیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار
باز آتش دست کار وصف تن
باز در تن شعله ابراهیموار
لاجرم گفت آن رسول ذو فنون
که چنان که صورت تست ای خلیل
تا ببینم مر ترا نظاره وار
حس ضعیف است و تنك سخت آیدت
تا چه حد حس نازك است و بی‌مدد
ليك در باطن یکی خلقی عظیم
ليك هست او در صفت آتش زنه
زاد آتش بر دو والد قهربار
هست قاهر بر تن او و شعله زن
که از او مقهور گردد برج نار
رمز نحن الاخرون السابقون

ظاهر این دو به سندان زبون
 پس به صورت آدمی فرع جهان
 ظاهرش را پشه‌ای آرد به چرخ
 چون که کرد الحاح بنمود اندکی
 شهپری بگرفته شرق و غرب را
 چون ز بیم و ترس بی هوشش بدید
 آن مهابت قسمت بیگانگان
 هست شاهان را زمان بر نشست
 دور باش و نیزه و شمشیرها
 بانگ چاووشان و آن چوگانها
 این برای خاص و عام ره گذر
 از برای عام باشد این شکوه
 تا من و ماهای ایشان بشکند
 شهر از آن ایمن شود کان شهریار
 پس بمیرد آن هوسها در نفوس
 باز چون آید به سوی بزم خاص
 حلم در حلم است و رحمتها به جوش
 طبل و کوس هول باشد وقت جنگ
 هست دیوان محاسب عام را
 آن زره و آن خود مر چالیش راست
 این سخن پایان ندارد ای جواد
 اندر احمد آن حسی کو غارب است
 و آن عظیم الخلق او کان صفدر است
 جای تغییرات اوصاف تن است
 بی‌ز تبدیلی که لا شرقیة
 در صفت از کان آنها فزون
 وز صفت اصل جهان این را بدان
 باطنش باشد محیط هفت چرخ
 هیبتی که که شود زو مندکی
 از مهابت گشت بی‌هش مصطفی
 جبرئیل آمد در آغوشش کشید
 وین تجمش دوستان را رایگان
 هول سرهنگان و صارم‌ها به دست
 که بلرزند از مهابت شیرها
 که شود سست از نهیبش جانها
 که کندشان از شهنشاهی خبر
 تا کلاه کبر نهند آن گروه
 نفس خود بین فتنه و شر کم کند
 دارد اندر قهر زخم و گیر و دار
 هیبت شه مانع آید ز آن نحوس
 کی بود آن جا مهابت یا قصاص
 نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
 وقت عشرت با خواص آواز چنگ
 و آن پری رویان حریف جام را
 وین حریر و رود مر تعریش راست
 ختم کن و الله اعلم بالرشاد
 خفته این دم زیر خاک یثرب است
 بی‌تغیر مقعد صدق اندر است
 روح باقی آفتابی روشن است
 بی‌ز تبدیلی که لا غربیة

آفتاب از زره کی مدهوش شد
 جسم احمد را تعلق بد بدان
 همچو رنجوری و همچون خواب و درد
 خود نتانم ور بگویم وصف جان
 شمع از پروانه کی بی هوش شد
 این تغیر آن تن باشد بدان
 جان از این اوصاف باشد پاک و فرد
 زلزله افتد در این کون و مکان
 شیر جان مانا که آن دم خفته بود
 اینت شیر نرمسار سهمناک
 خفته بود آن شیر کز خواب است پاک
 خفته سازد شیر خود را آن چنان
 ور نه در عالم که را زهره بدی
 کف احمد ز آن نظر مخدوش گشت
 مه همه کف است معطی نور پاش
 احمد ار بگشاید آن پر جلیل
 چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش
 گفت او را هین بپر اندر پیام
 باز گفت او را بیا ای پرده سوز
 گفت بیرون زین حد ای خوش فر من
 حیرت اندر حیرت آمد این قصص
 بی هشیها جمله اینجا بازی است
 جبرئلا گر شریفی و عزیز
 شمع چون دعوت کند وقت فروز
 این حدیث منقلب را گور کن
 بند کن مشک سخن پاشیت را
 آن که بر نگذشت اجزاش از زمین
 لا تخالفهم حبیبی دارهم
 اعط ما شاءوا و راموا و ارضهم
 تا رسیدن در شه و در ناز خوش
 رازیا با مرغزی می ساز خوش
 یا غریبا نازلا فی دارهم
 یا طعینا ساکنا فی ارضهم
 و امکان انبان قلماشیت را
 پیش او معکوس و قلماشی است این
 رازی با مرغزی می ساز خوش

موسیا در پیش فرعون زمن
 آب اگر در روغن جوشان کنی
 نرم گو لیکن مگو غیر صواب
 وقت عصر آمد سخن کوتاه کن
 گو تو مر گل خواره را که قند به
 نطق جان را روضه‌ی جانبستی
 این سر خر در میان قندزار
 ظن ببرد از دور کان آن است و بس
 صورت حرف آن سر خر دان یقین
 ای ضیاء الحق حسام الدین در آر
 تا سر خر چون بمرد از مسلخه
 هین ز ما صورت‌گری و جان ز تو
 بر فلك محمودی ای خورشید فاش
 تا زمینی با سمایی بلند
 تفرقه بر خیزد و شرک و دوی
 چون شناسد جان من جان ترا
 موسی و هارون شوند اندر زمین
 چون شناسد اندک و منکر شود
 بس شناسایی بگردانید رو
 زین سبب جان نبی را جان بد
 این همه خواندی فرو خوان لم یکن
 پیش از آن که نقش احمد فر نمود
 کاین چنین کس هست تا آید پدید
 سجده می‌کردند کای رب بشر
 تا به نام احمد از یستفتحون
 نرم باید گفت قولا لینا
 دیگدان و دیگ را ویران کنی
 وسوسه مفروش در این الخطاب
 ای که عصرت عصر را آگاه کن
 نرمی فاسد مکن طینش مده
 گر ز حرف و صوت مستغنیستی
 ای بسا کس را که بنهاده ست خار
 چون قیج مغلوب وامی رفت پس
 در رز معنی و فردوس برین
 این سر خر را در آن بطیخ زار
 نشو دیگر بخشدش آن مطبخه
 نه غلط هم این خود و هم آن ز تو
 بر زمین هم تا ابد محمود باش
 یک دل و یک قبله و یک خو شوند
 وحدت است اندر وجود معنوی
 یاد آرند اتحاد ما جری
 مختلط خوش همچو شیر و انگبین
 منکری‌اش پرده‌ی ساتر شود
 خشم کرد آن مه ز ناشکری او
 ناشناسا گشت و پشت پای زد
 تا بدانی لج این گبر کهن
 نعت او هر گبر را تعویذ بود
 از خیال روش دلشان می‌طپید
 در عیان آرایش هر چه زودتر
 یاغیانشان می‌شدندی سر نگون

هر کجا حرب مهولی آمدی
 هر کجا بیماری مزمن بدی
 نقش او می‌گشت اندر راهشان
 نقش او را کی بیابد هر شغال
 نقش او بر روی دیوار ار فتد
 آن چنان فرخ بود نقشش بر او
 گشته با يك رویی اهل صفا
 این همه تعظیم و تفخیم و وداد
 قلب آتش دید و در دم شد سیاه
 قلب می‌زد لاف اشواق محك
 افتد اندر دام مکرش ناکسی
 کاین اگر نه نقد پاکیزه بدی
 او محك می‌خواهد اما آن چنان
 آن محك که او نهان دارد صفت
 آینه کاو عیب رو دارد نهان
 آینه نبود منافق باشد او

غوثشان کراری احمد بدی
 یاد اوشان داروی شافی شدی
 در دل و در گوش و در افواشان
 بلکه فرع نقش او یعنی خیال
 از دل دیوار خون دل چکد
 که رهد در حال دیوار از دور
 آن دو رویی عیب مر دیوار را
 چون بدیدندش به صورت برد باد
 قلب را در قلب کی بوده ست راه
 تا مریدان را در اندازد به شك
 این گمان سر بر زند از هر خسی
 کی به سنگ امتحان راغب شدی
 که نگردد قلبی او ز آن عیان
 نی محك باشد نه نور معرفت
 از برای خاطر هر قلتبان
 این چنین آیینه را هرگز مجو

پایان دفتر چهارم